

برایم قلمی است
و نیکو شکر است از غنای این شهر

از هجرت تا وفات



دکتر علی شریعتی

چند نکته با خواننده

در اینجا تکیه‌ام بر کهن‌ترین اسناد تاریخ اسلام
است و کوشیده‌ام تا پیغمبر و مدینه را از نزدیک
ترین نقطه بنگرم. گذشته از آن بیشتر بر متون
برادران اهل تسنن استناد کرده‌ام، چنانکه
انتظار دارم که آنان نیز در اینگونه کارها بیشتر
بر اسناد برادران اهل تشیعشان استناد کنند و
بدینگونه است که این دو برادر که سالهاست از هم
دور می‌شوند به هم خواهند رسید. چه، از میان
عقاید هر فرقه‌ای در صحت آنچه بر زبان فرقه برادر
نیز آمده باشد جای هیچ تردیدی نخواهد بود.
تاریخ طبری و سیره ابن هشام را متن گرفته‌ام و هرگاه
به‌ماخذی دیگر رجوع کرده‌ام نشان داده‌ام. نکته
دیگر اینکه در اینجا کوشیده‌ام تا درباره پیغمبر
اسلام - که بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند - سخنی

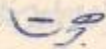
بیاورم که برای خواننده، تکرار آنچه خود می‌داند و بسا در هر سیره‌ای می‌تواند خواند، نباشد و آخرین نکته اینکه، نگاه من بر این داستان نه از زاویه معتقدات مذهبی من است بلکه برای تماشای آن جایگاهی را برگزیده‌ام که هر انسانی از هر مذهبی از آنجا می‌نگرد، چه از این گوشه است که آنچه به چشم می‌آید از هر گونه تعصب و جانبداری و پیشداوری بی که بیماری هر تحقیقی است عاری خواهد بود و از این رو است که خواننده باید لحنی را که برای سخن گفتن از پیغمبر اسلام برگزیده‌ام بر من ببخشد زیرا خواسته‌ام نشان دهم که، نه يك مسلمان بلکه يك متفکر بی‌طرف، که جز با نگاه علم نمی‌بیند، محمد را چگونه خواهد دید.

از هجرت تا وفات

۵

و چرا و جبری و قطعی و دور از دسترس فهم و عقل و «تبیحه» و بخصوص، در قالب اذهان و ارواح همه افراد وابسته بدان، در يك «سطح» و به يك «گونه» و به تعبیر دیگر، يك نوع تجلی غریزی و کورروانی و به گفته (از يك نقطه نظر درست) دورگه‌یم: «تظاهر خارجی روح کلی جامعه و تقدیس

آن»



بامطالعه جامعه‌شناسی و بخصوص به کمک حکایات تاریخ تمدنها، جامعه‌ها و مذہبها از آغاز تا کنون، می‌توان گفت که پیوند انسان (فرد و جامعه) به زمین، عامل اساسی بسته‌ماندن جامعه مذهب و جهان بینی است و به عبارت دیگر علت العلل رکود و انجماد.

این اصل جامعه‌شناسی بر طبقات اجتماعی نیز صدق می‌کند، طبقه کشاورز چنانکه می‌بینیم، راکدترین و به اصطلاح برگسون، بسته‌ترین طبقه اجتماعی است و هالبواکس^۲ که آثار روانشناسی و جامعه‌شناسی پیوند انسان-زمین را به دقت مطالعه کرده است و در روانشناسی طبقاتی محقق و صاحب نظر برجسته‌ای است، علت آن را ییمنگی نزدیک و پیوند استوار و ثابتي می‌داند که این طبقه با زمین دارد و این پیوند موجب آن شده است که حتی زمین در چشم دهقان جایگاه ازل و طبیعی او و صاحب مواریث معنوی و اجدادی او تلقی گردد و پیوند خویش را با آن، پیوندی مذهبی و آمیخته بایکتون قدس ماورایی و خدایی بداند و زمین محل سکونت و زراعت خود را باشخصیت معنوی و انسانی و خانوادگی و معتقدات و اصول اخلاقی و اجتماعی خود درآمیزد، و از فرائض زبانشناسی این حالت یکی این است که کلماتی که برای تسعیه دهقان بکار می‌رود،

۱-Durk. Les formes élémentaires de la Vie religieuse
۲-Holbwacs La Psychologie des classe sociales

غالباً به گونه‌های مختلف از زمین و کلماتی که با زمین ارتباط دارد مشتق شده است.^۱ بنابراین می‌توان گفت جامعه‌ای که در ظرف مکانی خویش بماند، می‌بندد و راکد می‌شود و در نتیجه از ارتقاء و تحول و توسعه محروم است و به تبع آن، فکر و عقل و احساس، علوم و فنون و فرهنگ و مذهب و جهان‌بینی نیز که مطروف آن است منجمد و متوقف می‌ماند و یامی‌پوسد و می‌میرد و با طعمه مذهب و جامعه و فرهنگی متحرک و باز که با آن تماس می‌یابد می‌شود و در آن جذب و هضم می‌گردد.^۲ غرب در درون حصار بسته «قرون وسطی» مرکز عالم را اروپای دانست و مذهب عالم را کاتولیک و بشریت را «حیوانی مستوی القامه، پهن ناخن، برهنه پوست زموی، به دو پا راهسپر به خانه و کوی» سپیدروی، بورموی، ازرق چشم و مابقی را کافرستانی نشیمنگاه اشباحی مزموز و سرزمین عجایب و غرقه در ظلمات که شرق عالم از زونا و ونیز به افسانه می‌پیوندد و غرب عالم از لبسون به اقیانوس مخوفی سردر آغوش عدم؛ و این بود که هزار سال در حصار در بسته خویش ماند و خفت، تا ناگهان جنگهای صلیبی^۳ دروازه‌های

۱- در فرانسه دهقان Paysan از کلمه Pays به معنی زمین و در فارسی خاکشور، دهقان... و بخصوص خدشه دار شدن حیثیت کسی که زمین و آبا اجدادی و رها می‌کند و در جستجوی کاری (و او بهتر) به شهر می‌رود و یا آنرا می‌فروشد نمودار پیوند مقدس میان دهقان و زمین است.

۲- به نظر من اصطلاح یونان و انحلال آن در جامعه رم معلول محصور ماندن آن است در حصار بسته «سینه‌ها» و فاصله دوری که با عالم غیر یونانی گرفته بود و هر بیکانه‌ای را «بربر» می‌خواند و برعکس قدرت و حیات رم معلول وسعت جهان‌بینی و دید جهانی آن است و یکی از قرائن این اصل، احساس کمبودی است که رم با داشتن دستگاه فلسفی - مذهبی یونانی از نظر معنوی می‌کند و بالاخره در جستجوی یک مذهب بزرگ و متعالی جهانی که با جهان‌بینی باز و گسترده وی سازگار باشد خود را به کفارهای بحر احرار می‌رساند و از سرچشمه دین جهانی مسیحیت، خود را سیراب می‌کند.

۳- از ۱۰۹۶ تا ۱۲۹۱ میلادی هانز یروتز (جنگهای صلیبی در پنج جلد، بران، ۱۸۸۲) بیداری اروپا و دوران اکتشافات و اصلاحات و رنسانس و آغاز مدنیت غرب را یکسره معلول جنگهای صلیبی می‌داند و بی.

حصار را به سوی شرق گشود، مسیحیت که جز خویش مذهبی را ندیده بود چشم به اسلام باز کرد و میلیونها مردم از حصار مغرب بیرون ریختند و در این سوی مدیترانه مردمی دیگر و جامعه‌های دیگر و جهانی دیگر دیدند و ناگهان افقهای تازه در پیش چشمشان باز شد و جهان در نظرشان دو برابر بزرگتر گشت و جز «ما»، «دیگران» و جز «همین جا»، «جا‌های دیگر» را نیز یافتند و شناختند و حصارهایی که در پس آن ظلمات بود فرو ریخت و میدان دیدها گسترده شد و پیوندهای استوار درهم گسیخت و قالبهای بی‌شمار درهم شکست و جنبش آغاز شد و اگر بخواهیم به زبان جامعه‌شناسی سخن بگوییم «عقربه‌ای که «زمان اجتماعی» را نشان می‌دهد و هزار سال پیش از کار افتاده بود و بر روی عدد ۳۹۵ متوقف مانده بود به حرکت آمد و لحظه به لحظه شتاب گرفت.

نوپذیری و سستی بنیادها و پیوندهای کهنه که پس از جنگهای صلیبی پدید آمد و جهان را در چشم غریبها بسیار وسیع و متنوع نمود، عشق به جهانگردی را در آنان بیدار کرد و مردم کنجگوار را بر آن داشت تا برای شناخت سرزمینهای تازه و افقهای دور دستی که در اذهان آنان نقش شده بود، از شرق و غرب، جهان را بگردند و راههای تازه را پیش گیرند و از این رو بود که در قرون ۱۵ و ۱۶ نهضت جهانگردی و کشفیات نیایی جغرافیایی و یافتن راههای دراز بتری و بحری به اوج خود رسید و موجب شد که اروپا از شرق، به آسیا و آفریقای

G. Gourvitch, Les Temps Sociaux, in, Dialectique et Sociologie

و پلی‌کی کنفرانسهایی که در درسهای عمومی به سال ۱۹۶۱ تحت عنوان «چهار چوب‌های اجتماعی معرفت» که در سوربن ایراد می‌کرد و پلی‌کی درسهای من (در دانشکده ادبیات) در تاریخ قرن IV

۲- که آنرا آغاز قرون وسطی و ۱۴۵۲ (فتح قسطنطنیه به وسیله مسلمانان) را پایان آن می‌دانند.

افسانه‌ای و مرموز پابگذار و از غرب، قاره ناشناخته آمریکا را بیابد و جهان‌بینیش، بزرگ و متحول گردد و بر اساس آن تمدن عظیم و جهانی خویش را پی ریزد و از این رو است که مورخان و جامعه‌شناسان همگی بر آنند که جنگهای صلیبی (هجرت توده غربی به شرق) و اکتشافات جغرافیایی و جهانگردی (هجرت به آمریکا و آفریقا و آسیا) علت نخستین بیداری و جنبش اروپا و عامل اساسی تمدن امروز غرب است و این اصل در تمدن پیش‌رفته آمریکای جدید نیز که بر اساس مهاجرت است روشنتر می‌نماید. چه، دیدیم که چگونه ماسجراجویان اروپا - که اگر حصار اروپا بر رویشان بسته می‌ماند به صورت عوامل جنایت و دزدی و آدم‌کشی در جامعه خود منحط می‌شدند - با ترك سرزمین خویش و مهاجرت به قاره جدید بنیانگذار بزرگترین جامعه پیشرفته امروز گشتند.

به نظر من، مطالعه مذاهب بسته و باز و نیز جامعه‌ها و تمدنهای بسته و باز در تاریخ بشر، این حقیقت علمی را در جامعه شناسی به اثبات می‌رساند که هجرت - گسیختن پیوند جامعه بازمین - جهان‌بینی انسان را متحول و

۱- مهاجرت اقوام نیمه وحشی آریائی به سوی جنوب و مغرب که بزرگترین تمدنهای شرقی و غربی را پدید آوردند. مهاجرت اقوام سامی به بین‌النهرین و مصر و شمال آفریقا که موجب تأسیس تمدنهای عظیم سومری و بابلی و آکادی و آرامی شدند و مهاجرت قوم بنی‌اسرائیل از مصر به فلسطین و مهاجرت پیرها به غرب و شرق و مهاجرت سلتها، گله‌ها، فرانکها و هونها، اسلاوها، انگلها و ساکونها... به اروپا که ملل امروز اروپائی را پدید آوردند همه، نشان‌دهنده این حقیقت‌اند که عامل اساسی انتقال جامعه‌های بدوی قبایلی به جامعه‌های متمدن و بزرگ، مهاجرت بوده است و مهاجرت‌های بزرگ اقوام نیمه وحشی بر روی زمین همواره طلب طمع تمدنها و تأسیس جامعه‌های بزرگ و ملت و فرهنگ و مذهب و حکومتی پیشرفته و سرزمینی آباد بوده است و به اصطلاح قرآن «مراعفاً کثیراً و سعة» و فضل خدا که به مواهب مادی نفیر می‌شود

گسترده می‌سازد و در نتیجه یخهای انجماد و انحطاط اجتماعی و مذهبی و فکری و احساسی ذوب می‌شود و اجتماع را کد جریان می‌یابد و در يك عبارت، مهاجرت که خود يك حرکت و انتقال بزرگ انسانی است به بینش و در نتیجه به جامعه حرکت می‌بخشد و آنرا از چهارچوب جامد خویش به مراحل متصاعد ارتقاء و کمال منتقل می‌سازد.

در پس چهره هر مدنیته مهاجرتی پنهان است و به سخن هر جامعه بزرگی که گوش فرامی‌دهیم، به زبان تاریخ یا اساطیرش از هجرتی حکایت می‌کند. و در اینجا است که مسئله هجرت در تاریخ اسلام، قرآن و سیره پیغمبر، نه يك واقعه است چنانکه غالباً می‌بینید، بلکه يك اصل بزرگ اجتماعی است و اگر در اسلام بدقت بنگریم آن را به همین گونه خواهیم دید.

دو هجرت مسلمین به حبشه به فرمان پیغمبر انجام گرفت؛ برای نخستین بار توده عرب ساکن در دره محصوره که شهر مکه را در خود گرفته بود، نه تنها از میان قبیله و سرزمین خویش بیرون می‌رفت، بلکه به يك مهاجرت گروهی به يك کشور خارجی دست می‌زد و از دریا می‌گذشت و پابه قاره دیگر می‌گذاشت و در کشوری بانژاد و مذهب و شکل اجتماعی و سیاسی تازه‌ای اقامت می‌گزید. پس از آن هجرت بزرگ به مدینه که هم دروازه‌های بسته مدینه را به خارج می‌گشود و هم مهاجرین قریش را با جامعه نوین و شرایط و محیط تازه‌ای آشنا می‌کرد؛ و در مدینه سیاست پیغمبر در تماس دائمی با قبایل اطراف و توسعه دایره نفوذ خویش تا دورترین مرزهای ممکن و ورود وفدهای پیاپی از همه سو به مدینه و خروج مبلغان و سفیران به اطراف شبه جزیره و حتی به ماوراء مرزها و تماس با ایران و روم شرقی و مصر و یمن و... یعنی همه نقاط دور و نزدیک

هجرت

جهان آن روز نه تنها همه قرائنی است که پیغمبر اسلام می‌کوشد تا جهان‌بینی بسته جامعه قبایلی عرب را گسترده سازد، بلکه به صراحت، در گفتار پیغمبر و در آیات قرآن، مهاجرت و بخصوص عالیت‌ترین نوع آن مهاجرت فکری و اعتقادی به عنوان يك اصل بزرگ و مقدس و حتی يك «تکلیف انسانی» تلقی شده است.

إِنَّا لَذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَجَاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ
أُولَئِكَ يَرْجُونَ رَحْمَةَ اللَّهِ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ^۱

در اینجا نه تنها «مهاجر» در راه حقیقت را در صف «مجاهد» قرار می‌دهد، بلکه چنانکه در آیه می‌بینیم آنرا بر این مقدم می‌دارد و پس از ایمان بلافاصله هجرت را به عنوان نخستین و بزرگترین اصل عملی و وظیفه مقدس انسانی یاد می‌کند و در سبک سخن قرآن، این تقدم و تأخرها، بسیار معنی‌دار و قابل تأمل است و هرگز بر عبث و تصادف نیست.

فَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَآخَرُوا مِن دِينِهِمْ وَأَوْفُوا بِعَهْدِ اللَّهِ إِذَا عَاهَدُوا
وَقَاتِلُوا لَّا تَكْفُرْ عَنْهُمْ سَبَاقِهِمْ وَلَا دَخَلَتْهُمْ جَنَاتُ كَعْبَرِي
مِن قَحْتِهَا الْأَنْهَارُ كَوَاجِبًا مِّنْ عِنْدِ اللَّهِ وَاللَّهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الثَّوَابِ^۲
در این آیه کوتاه صریحاً مهاجرت را برای ستم‌دیدگان عاملی در راه زندگی بهتر و برخورداری از مواهب بیشتر این دنیا یاد می‌کند و این حقیقتی است که تاریخ بهتر از هر کسی می‌داند:

وَالَّذِينَ هَاجَرُوا إِلَى اللَّهِ مِن بَعْدِ مَا ظَلَمُوا لَنَبُوَنَّهُمْ فِي الدُّنْيَا
حَسَنَةً وَلَا يَحْزَنُ الْآخِرَةَ أَكْبَرُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ^۳

به این آیه بنگرید، پیامی است به همه انسانهایی که به خاطر

۱- سوره بقره، آیه ۲۱۸

۲- سوره آل عمران، آیه ۱۹۵

۳- سوره نعل، آیه ۴۱

پیوندهای عاطفی، سنت‌های اجتماعی و یا نزدیک‌بینی سیاسی و ضعف و زبونی روانی، تن به ننگ داده‌اند و در زیر آوار ستم و فساد خاموش جان سپرده‌اند و جنب نخورده‌اند:

إِنَّا لَذِينَ قَوْفِهِمُ الْمَلَائِكَةُ ظَالِمِي أَنْفُسِهِمْ ، قَالُوا فِيمَ كُنْتُمْ
قَالُوا كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضَ اللَّهِ وَاسِعَةً
فَتُهَاجِرُوا فِيهَا قَالُوا لَكَ مَاؤُهُمْ جَهَنَّمُ وَسَاءَتْ مَصِيرًا . إِلَّا
الْمُسْتَضْعَفِينَ مِنَ الرِّجَالِ وَالنِّسَاءِ وَالْوِلْدَانِ لَا يَسْتَطِيعُونَ
حِيلَةً وَلَا يَهْتَدُونَ سَبِيلًا قَالُوا لَكَ عَلَى اللَّهِ أَنْ يَغْفُو عَنْهُمْ
وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا . وَمَنْ يُهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَجِدْ فِي الْأَرْضِ
مُرَافَعًا كَثِيرًا وَسَعَةً وَمَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ
وَرَسُولِهِ ، ثُمَّ يَدْرِكْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ وَكَانَ اللَّهُ
غَفُورًا رَحِيمًا^۱

چه‌ها که نمی‌توان در اینجا گفت: حق و آزادی همیشه در زیر سقفهای کوتاه و در پس درهای بسته و حصارهای تسخیر ناپذیر خفقان گرفته‌اند و مرده‌اند! همیشه!

در اینجا گوئی خداوند به انسانی که در دلش آتش ایمانی و

۱- به کسانی که به خویش ستمکارانند و ملائک جانشان را می‌ستانند، ملائک گفتند، در چه حالتی بودید؟ گفتند، ما در آن سرزمین بیچاره و زبون بودیم. گفتند، مگر زمین خدا فراخ نبود که در آن مهاجرت کنید؟ آنان جایگاهشان دوزخ است و سرانجامشان شوم مگر مردان و زنان و فرزندان ناتوانی که نه چاره‌ای می‌توانستند اندیشید و نه راه گریزی می‌توانستند پیش گرفت. امید هست که خدا از آنان درگذرد و خدا پرگشت آمرزگار است. آنکه در راه خدا به هجرت می‌پردازد بر روی زمین فراخنای و پناهگاهها و راههای چاره‌ای بسیار خواهد یافت. و آنکه در هجرت به سوی خدا از خانه‌اش بیرون می‌رود و سپس مرگ او را درمی‌رسد، پاداشش بر خداست و خدا آمرزگار مهربان است. سوره نساء، آیات ۹۷ تا ۱۰۰

بر شانه‌های سنگینی رسالتی را احساس می‌کند فرمان می‌دهد که :
عزم خدا کرده‌ای ، خانه‌ات را رها کن! بگریز! « نتوان مرد بسختی که
من اینجا زادم » خانه‌ات ، خانوادہ‌ات ، شهرت و قومت آنجاست
که آزادیت آنجاست ، ایمانت آنجاست ، در آنجا که ستم می‌شود
و حقیقت به اسارت می‌افتد ممان کنه « بر و بحر فراخ است و آدمی
بسیار » .

آنانکه به خاطر حفظ سر و سامان و جان و مال خویش تسلیم
می‌شوند و می‌مانند، به خود ستم کرده‌اند و از آنچه برای حفظ و کسب
آن آزادی و ایمان خویش را فروخته‌اند محروم خواهند گشت و برعکس
آنانکه در راه خدا از هر چه دارند می‌گذرند و هجرت می‌کنند بیش
از آنچه با هجرت از دست داده‌اند ، در هجرت به دست خواهند آورد
و تاریخ چه خوب این سخن را تفسیر می‌کند .

چنانکه می‌بینیم از « طرز سخن » قرآن - در آنجا که از « مهاجرت »
ضرب فی الارض « خروج یا اخراج از دیار » و تعبیراتی ازین دست
سخن رفته است - به روشنی برمی‌آید که اسلام به ترك زادگاه و قوم یا
وطن و جامعه می‌خواند :

۱- در راه ایمان و به خاطر نجات آزادی و شرافت خویش (سرگذشت
پر معنی و گیرای اصحاب کهف و هجرت به حبشه)؛

۲- یا بدست آوردن شرایط مساعد و امکانات تازه در مبارزه علیه
محیط سیاسی و اجتماعی ظالمانه خویش از خارج ، و به عبارت دیگر ،
ترك جامعه خود برای بازگشت پیروزمندانه بدان (مهاجرت از مکه
بنمدینه ، داستان موسی ...)؛

۳- و یا اشاعه فکر و گسترش عقیده در سرزمینها و جامعه‌های

دیگر و انجام رسالتی جهانی و انسانی که هر مسلمانی بدان متعهد است
و در قبال بشریت و بیداری و آزادی و خوشبختی همه ملت‌ها و نژادها
مسئولیت دارد (اعزام معلمان به خارج از شهر و کشور)؛

۴- و یامطالعہ و شناخت علمی جهان : طبیعت (بخصوص
جغرافیای طبیعی ، انسانی و اقتصادی و نیز جانورشناسی ، گیاهشناسی ،
آب و هواشناسی Climatologie) و انسان (شناخت اقوام ، ملل ، نژادها ،
جامعه‌ها و اشکال گوناگون زندگی اجتماعی ، سیاسی ، اقتصادی و
رسوم و عادات و عقاید و مذاهب ... و بطور کلی بررسی و مطالعه
مسائل انسان شناسی ، جامعه‌شناسی ، اتنولوژی ، انترپولوژی ...)
و به تعبیر جامع و دقیق خود قرآن « سیر آفاق و انفس » ، (طبیعت و حیات)
آنها نه با شیوه عقیم ارسطویی بلکه با متد علمی جدید یعنی مشاهده ،
تجربه و استقراء ؛ نه بنشینیم و به یاری « نبوغ » و « منطق صوری » و
« به دلیل عقل ؟ » برای شناخت پدیده‌های طبیعت و مسائل حیات
« تعریف جامع و مانع » بسازیم بلکه برویم و بگردیم و ببینیم و
بیازمائیم و ببندیشیم و آنگاه به تعریف علمی آن « برسیم » . شگفتا که
مسئله‌ای بنام « تاریخ » و « فلسفه تاریخ » و تجزیه و تحلیل علل ارتقاء
و انحطاط و زاد و مرگ جامعه‌ها و تمدنهای گذشته که هنوز در عصر
حاضر نیز متفکران و تاریخ‌شناسان بزرگی آن را يك « هنر » می‌دانند و یا
از نوع فلسفه یا ادبیات می‌شمارند و بهر حال ، غالباً آن را به شیوه
ذهنی و عقلی بررسی و تحقیق می‌کنند در قرآن از نوع علوم
حسی و عینی تلقی شده است و برای بررسی و تحقیق در آن مشاهده

۱- فلسفه تاریخ ، امره نف ، و نیز درسهای اینجانب در مکتب‌ها و نظرهای گوناگون
در باب « تاریخ » ، پل کی سال ۱۳۴۶ و کتاب اسلامشناسی ، صفحات ۱۳۸ ، ۱۳۳

عینی^۱ و حسی و عینی Meth. Objective و به عبارت دیگر مندی را که بیکر و دکارت و نیوتن و گالیله برای علوم طبیعی (علوم دقیقه Science exacte) پیشنهاد کردند (و شگفتی شگفت علوم و پیشرفت تمدن علمی و صنعتی قرون جدید معلول انتخاب این متد به جای متد قیاسی و عقلی ارسطویی است) قرآن بررسی علوم انسانی و حتی تاریخ که هنوز دورترین فاصله ها را تا علوم دقیقه دارد نه تنها «پیشنهاد» می کند، بلکه مهاجرت علمی را همچون يك «حکم» مذهبی «فرمان می دهد»^۲ ... أَفَلَمْ يَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ ...^۳

... فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُتَكَبِّرِينَ^۴

نکته بسیار حساسی که در مسئله «هجرت» (و بیشتر ترجیح می دهیم که بگوییم «اصل هجرت» یا حتی «حکم هجرت») در قرآن به ذهن می رسد و دایره معنی «هجرت» را تا بینهایت دور می سازد و وسعت می بخشد این است که این لفظ در قرآن به معنی عام و مطلق بکار می رود و به اصطلاح

۱- Observation

۲- برای شناخت متد قرآن در تحقیق علمی تاریخ و بخصوص ارزش تاریخ در قرآن و الاخص چگونگی نتیجه گیریهای تاریخی و استخدام تاریخ در جامعه شناسی و تجزیه و تحلیل مسائل و شرایط سیاسی و اجتماعی حال به کمک اصولی که از تاریخ استنباط می توان کرد باید قسم قرآن را با این دید مطالعه دقیق نمود. سورة روم که در چشم يك جامعه شناس و مورخ، بسیار عمیق و پرمایه است از این نظر نمونه روشنی است (مشروط بر اینکه اعجابی که از پیش بینی درست قرآن درباره پیروزی روم بر ایران در اند سال آینده به خواننده معمولی می دهد نگاه او را از دیدن مسائل علمی تر و عمیق تر که پس از آن در سراسر سوره مطرح است باز ندارد. چنانکه همه مفسران در همین عیب کوفی قرآن ایستاده اند و آنچه را که بسیار ارجحند تر است ندیده اند).

جامعه شناسی جدید که از اتنولوژی و اتنوپولوژی تغذیه می کند نشان می دهد که تاریخ و جامعه شناسی تا چه اندازه به «مهاجرت و مسافرت» نیازمند است.

۳- سورة يوسف، آیه ۱۰۹

۴- سورة آل عمران، آیه ۱۳۷

زبان شناسی اجتماعی «درجه معنی» این کلمه چنان اوج گرفته است که از سطح زمین (هجرت از نقطه ای به نقطه دیگر) بالاتر رفته و تا بام بلند روح و آسمانهای شگفت معنویت های اخلاقی و انقلاب های فکری و روانی صعود کرده است و در اینجا است که ما در برابر يك اصل بزرگ و بسیار عمیق و جدی به نام «هجرت» قرار می گیریم؛ اصلی که تاهر جا که «فهمیدن» می تواند، عمق و ارزش آن را می توان فهمید. يك مسلمان قرآنی (نوعی است از انواع مسلمان های موجود!) پس از ایمان و حتی گاه پیش از جهاد، بید رنگ خود را در برابر يك اصل بزرگ، يك «فرمان» قاطع می بیند: مهاجرت از بیرون و مهاجرت از درون، سفر بر روی خاك و سفر در عمق روح، بیرون رفتن از آنجا که دیگر نه جای ماندن است و بدر رفتن از آن حال که دیگر به شایسته بودن. مهاجرت نه تنها از زادگاه خویش بلکه از خویشن خویش نیز هم، و چنین است که اسلام، هم می کوشد که جامعه را به حرکت در آورد و بر جای نایستد و نمیرد و هم فرد را، انسان را از بیرون به جنبش می خواند و از درون به انقلاب و بدین گونه است که او را همواره از توقف، انحطاط و انجماد می رماند و به حرکت و ارتقاء و انقلاب دائمی می راند و اینها را همه با معجزه علمی هجرت می کند: هجرت آفاقی و هجرت انفسی^۱.

۱- رجوع کنید به Degrés de la signification و اسلام شناسی، صفحه ۷۱

۲- والرجز فاهجر... خطاب قرآن به پیغمبر!

۳- آر نولد توین بی Arnold Toynbee برجسته ترین مورخ معاصر جهان در شاهکار عظیم خود به نام «بررسی تاریخ» نظریه ای دارد به نام اصل هجرت و رجعت بدین معنی که می گوید شخصیت های بزرگ تاریخ بشر که سازنده تمدن، مذهب و جامعه ای بوده اند در دوره حیثان نخست نرسك دیار خویش گفته اند و از جامعه و سرزمین خویش بیرون رفته اند و پس از روزگاری غیبت که در آن برای انجام رسالت خطیرشان آماده گشته اند به میان قوم خود بازگشته اند و ایشان را آغاز کرده اند و در حقیقت این رجعت های خلاق و بزرگ همواره پس

بررسی آثار علمی اصل هجرت‌های دو گانه، در جامعه‌شناسی و روانشناسی در این حوصله نمی‌گنجد و نیز ارزش بسیاری را که این اصل در چشم اسلام داراست در اینجا به تمامی نمی‌توان معلوم کرد، چه این دو خود نیازمند تحقیقی مستقل و مفصل است. ولی آنچه را در اینجا نمی‌توان یاد نکرد این مسئله بسیار مهم است که اسلام با آگاهی علمی دقیقی که به آثار شگفت هجرت در تکه بن روحهای بزرگ و تمدنهای عظیم دارد از آن یاد می‌کند.

تسمیه نخستین گروندگان و یاران پیغمبر به مهاجرین، خود نمودار چنین بینشی است که پیغمبر از میان همه صفاتی که ممکن بود این پیشگامان بزرگ خویش را بدان بخواند، صفت «مهاجر» را برگزیده است و اگر هجرت، چنین عظمتی در اندیشه اسلام نداشت بی‌شک از قدمت یا سبقت آنان در اسلام و بخصوص یاری پیغمبر در روزگار سختی و تحمل شکنجه‌ها و استقبال از خطرهای اخلاص و ایثار و فداکاری و حقیقت پرستی مطلق و دست شستن از جان و مال و خاندان و حیثیتهای اجتماعی و امنیت و لذت و خوشبختی و مقامی که در بنیانگذاری نهضت اسلام داشتند می‌توانست صفتی برای اینان بسازد.

آنچه این نظر را کاملاً تأیید می‌کند و خود یکی از اختصاصات اسلام است، انتخاب هجرت مسلمانان اولیه از مکه به مدینه به عنوان مبدع تاریخ است و این جای تأمل بسیار است، چه سنت تاریخی همواره

از هجرت آرام و خاموش بوده است. هجرتی که در تکوین روح و نبوغ آنان عامل اساسی بوده است. ابراهیم، موسی، زرتشت، بودا و پیغمبر اسلام (که پانزده سال سکوت و انزوی او را در حراء می‌توان دور شدن از جامعه خویش گرفت) ... چنین هجرتی داشته‌اند.

۱- در سال ۱۷ یا ۱۸ عمر به پیشنهاد علی (ع) هجرت را به جای عام الفیل و ... دیگری که رایج بود مبدع گرفت (تاریخ طبری، جلد ۳، صفحه ۱۲۵۰)

بر این بوده است که مبدع تاریخ را ولادت رهبر يك نهضت یا مذهب می‌گرفتند یا پیروزی درخشانی که بدان نائل آمده‌اند. اما در اسلام هیچکدام نه میلاد پیغمبر، نه فتوحات بزرگ وی (بخصوص فتح مکه که قاعده باید مبدع تاریخ سیاسی اسلام می‌شد) و عجیب است که نه حتی بعثت! بلکه باز هم هجرت.

اکنون مکه سرزمین اجداد و اقوام و خاطرات پیغمبر در چنّه. فرایش است و سیزده سال مبارزه مداوم در حصارهای استوار و سقف کوتاه و سنگین شهر روزنه‌ای به بیرون نگشاده است. یا باید ماند و مرد و یا باید برای نجات ایمان و آزادی و انجام رسالت بزرگ خدایی و جهانی به هجرت پرداخت.

به گفته زُرّ گُثور گُیو: «قبیله و خانواده تنها درختی است که در صحرا می‌روید (شجره) و هیچ فردی جز در پناه آن نمی‌تواند زندگی کند و محمد با هجرت خویش شجره‌ای را که از خون و گوشت خانواده‌اش پرورده شده بود برای پروردگارش طمع کرد».

محمد باید مکه را ترک گوید به کجا؟ «هرجا که اینجا نیست» هر جا که جایگاهی برای آزاد زیستن و پایگاهی برای جهاد هست و پیغمبر چنانکه دیدیم از پیش، یثرب را برای چنین کاری آماده کرده بود.

فرمان مهاجرت صادر شد، اما قریش نیز بیدار بودند و خطر را خوب احساس می‌کردند. پیغمبر دستور داد که پنهانی و پراکنده شهر را ترک گویند و قریش به جد، از رفتن یاران محمد جلو می‌گرفتند. برخی را باز می‌گرداندند و زندانی می‌کردند برخی را با گروگان نگهداشتن و سرانشان مانع می‌شدند. ولی مسلمانان تصمیم گرفته بودند، مهاجر

را چه عاملی می تواند از هجرت باز دارد؟

باران بتدریج همه رفتند و پایگاه چهار و شرك و ستم و خانه و خانواده و ثروت و دلبستگیهای بسیار خویش را رها کردند و به جای اینهمه «آزادی را برگزیدند» و آزاد کردن را.

پیغمبر گرچه عمر را در شهر و زمانی بی حادته و دور از جریانات حساس سیاسی و نظامی بزرگ گذرانده بود و محیطش محیطی بدوی و ساده بود، اما قدرت رهبری و پختگی سیاسی خارق العاده ای داشت و یکی از بارزترین خصوصیات وی طرح نقشه های سیاسی پیچیده و پنهانی و رازداری شگفتی است که بخصوص در دوران زندگی پر حادثه اش در مدینه تجلی خاص دارد. مکه از تصمیم شخص پیغمبر آگاه نبود، نه تنها مشرکان، بلکه صمیمی ترین یاران و خویشان وی نیز کوچکترین حدسی نمی توانستند بزنند؛ چه، غالباً فکر می کردند که همچون دو هجرت به حبشه، وی باران خویش را که در مکه همواره در معرض شکجه و خطر مرگ بسر می بردند به یثرب می فرستد و خود، از آن رو که به خاندان عبد مناف وابسته است و جانش مصون از مرگ است خواهد ماند و به مبارزه اش ادامه خواهد داد. اکثریت مسلمانان رفته بودند، ابوبکر نیز عازم شد و از پیغمبر اجازه خواست، وی با همان سبک همیشگی در اینگونه مواقع، کوتاه و قاطع و مبهم پاسخ داد: نه، شتاب مکن شاید خداوند برای همسفری برساند! همین. ابوبکر دانست که جای توضیح نیست اکنون جز محمد و علی و ابوبکر کسی نمانده است و یاران وی گروهی هموز در حبشه اند و گروهی در مدینه و عده ای فراری و برخی که به خاندانی معتبر در مکه متکی نیستند در اسارت مشرکان بسر می برند و شکجه می شوند. جوانانی نیز که در دل به اسلام گرا نیده اند بانهید

پدران و بزرگان خانواده شان تسلیم «خانه» اند.

اکنون در حقیقت مکه از مسلمانان خالی شده است و این وضع عادی نیست. قریش در اندیشه فرو رفتند، اخباری که از یثرب می رسید آنها را بیشتر به هراس می افکند.

مهاجران همگی در آنجا گرد آمده اند و مردم آنان را همچون عزیزان خویش در آغوش خود پذیرفته اند. اوس و خزرج که در «صبر در جنگ» و وفاداری و دلاوری شهره عربند چنین می نمایند که جز پذیرایی از مهاجران بر کاری خطیر تر تصمیم گرفته اند و در انتظار خبری بزرگترند. شهر بیکار چه در دست یاران محمد است! نه، یثرب حبشه نیست، بی شک در این وضعی محمد با چند تن انگشت شمار در مکه نخواهد ماند، دوران «صبر بر آزار و تحمل سختی» پایان یافته و آیه اِذْ نَالِیْهِمْ یَقَاتِلُوْنَ یَا قَوْمُ... به انضمام سخن محمد و اِنِّیْ اَحْلَلْتُ لَیْهِمُ الْقِتَالَ لَیْهِمْ ظُلُمًا... آغاز قیام و «مبارزه مثبت» را اعلام کرده است و محمد خود را به یثرب خواهد رساند و رهبری شهر را به دست خواهد گرفت و مکه را از عارح تهدید خواهد کرد. باید چاره ای اندیشید. در دار الندوة اجتماع کردند، عتبه و شیبه، ابو سفیان، جبر بن مطعم، ابوالبختری، حکیم بن حرام، ابوجهل، نبتیه و منبیه، امیه بن خلف، ... و نیز گروهی از هم ایمانان قریش حضور داشتند و در کار محمد به شور پرداختند.

ابوالبختری پیشنهاد کرد «اورا در زنجیر کنیم و به زندان افکنیم» این رای پذیرفته نشد، چه تا باشد همواره خطر هست و یارانش سرانجام او را از چنگ ما خواهند ربود. ابوالاسود از خاندان بنی عامر بن لوئی پیشنهاد کرد «اورا از شهر تبعید می کنیم تا امنیت و الفت و روز خوش را

بازیابیم و از فتنه‌اش بیاساییم و بگذاریم تا هر جا که خواهد برود .
 با این رأی همگی مخالفت کردند و گفتند « مگر زبان آوری و
 خوش سخنی و گیرایی اورا نمی‌دانید ؟ اگر چنین کنید به میان قبیله‌ای از
 عرب خواهید رفت و آنان را بر شما خواهد شوراند و زمام کار را از دست
 شما خواهد ستاند . بالاخره ابو جهل ، نظری هوشیارانه و قاطع داد « من
 معتقدم که از هر قبیله‌ای جوانمردی چابک و نژاده که در میان ما به شرف
 شهره باشد برگزینیم و هر کدام را شمشیری بران دهیم تا بر او بتازند و
 همگی همچون تن واحد ، اورا بزنند و بکشند تا از او آسوده گردیم ،
 چون چنین کردند قبایل همه درخونش سهیم می‌شوند و خاندان عبد -
 مناف را یارای جنگ با همه قبایل نیست و ناچار به خونیهاتن خواهند داد .
 توطئه گران خانه را در محاصره گرفتند ، و از روزنه‌های خانه پیغمبر
 را می‌بایندند . سهیلی از قول برخی از مورخان می‌گوید که چون دیوار
 خانه کوتاه بود خواستند از آن برجهند و به درون ریزند و پیغمبر را در
 بستر خویش به زیر شمشیر گیرند ، زنی از درون فریاد برآورد . اینان که
 خود را مردان شرف و افتخار می‌دانستند چنین کاری را بر خود ننگ شمردند
 که « این ننگ از ما ، در عرب خواهد ماند و خواهند گفت که ما از دیوار
 خانه بر سر دختران عم خویش بالا می‌آئیم و هتک حرمت ناموس خویش
 می‌کنیم » از این رو بر در خانه منتظر ماندند تا پیغمبر سحرگاه بیرون آید ،
 سراسر شب حجره وی را زیر نظر داشتند و می‌دیدند که می‌آید و می‌رود
 و شب ، هنگام خواب ، دیدند که به بستر رفته و خفت .

کار پایان گرفته بود و زندگی پیغمبر تنها به گذر آرام چند ساعتی
 بسته بود که در آن هیچ حادثه‌ای نمی‌توانست رخ دهد و این چند ساعت
 را نیز دشمن ، خود به پیغمبر بخشیده بود زیرا مطمئن بود که فرزند

عبدالله که اکنون در خانه کوچک خویش خفته است و در همه شهر جز
 جوان نیست و دوسه ساله‌ای به نام علی و پیرمرد سالخورده‌ای به نام ابوبکر
 باوری ندارد ، از حصار شمشیرهای تشنه جوانانی که به نمایندگی همه
 خانواده‌های بزرگ شهر بر در خانه‌اش منتظرند ، چگونه جان بدر تواند
 برد ؟

جوانان که به چشم خویش دیده بودند که پیغمبر به بستر خویش
 رفت و آرام خفت اطمینان یافته بودند که سحرگاه ماجرای محمد پایان
 خواهد گرفت و مکه امنیت خویش و قریش میادت خویش و بنان عزت
 خویش را که در این سیزده سال متزلزل شده بود باز خواهند یافت و این
 اطمینان ، آنان را چنان به نشاط آورده بود که بالحن تمسخر آمیزی گفته‌های
 دشمنان را بازگو می‌کردند و می‌خندیدند و از او همچون داستانی که دیگر
 پایان گرفته است سخن می‌گفتند .

ابو جهل با اطوار نیمه روشنفکرانه‌ای که خاص کسانی چون او
 است لبخند عمیقی بر لب آورد و گفت :

« محمد خیال می‌کند که اگر شما دنیا را کارش را بگیری ، پادشاه »
 « عرب و عجم می‌شوید ، بعد هم که مرید ، دوباره زنده می‌شوید »
 « و باغهای مثل باغهای اردن به شما خواهند داد و اگر نکرديد »
 « بعد که مرید دوباره زنده می‌شوید و برایتان آتشی برپا »
 « می‌کنند که در آن بسوزید ! »^۲

۱ امام باقر (ع) شاعر نثری به ربیع المنون ، قل تریسوا فانی معکم من المعترضین
 می‌گوید وی شاعری است که حادثه مرگ او را انتظار می‌کنیم ، بگو انتظار
 را بگو که من نیز با شما در میان منتظرانم . سوره طور ، آیات ۳۰-۳۱
 ۲ این هشام ادامه می‌دهد که ، پیغمبر مشتی خاک برگرفت و سپس گفت آری
 این را می‌گویم و تو یکی از آنانی و آنکاه خاک بر چهره ایشان پاشید ...
 این حادثه پیغمبر بود چنانکه در برخی جنگها خواهیم دید

در این هنگام مردی بر این عده گذشت و پرسید در اینجا منتظر چیستید؟ گفتند منتظر محمد. گفت «خدا ناکامتان کرد! محمد از چنگتان رفت» توطئه گران سر کشیدند و دیدند که «نه، این جز محمد نیست که خوابیده است». بر روی تخت وی و در بر دسبز خضرمی وی چه کسی می تواند جز اوبه خواب رفته باشد؟! صبح شد، ناگهان دیدند که علی از بستر محمد برخاست! عجب فریبی!

تعقیب آغاز شد:

برای چنین کاری، فرار از چنگ يك شهر دشمن، هم «فداکاری» باید و هم «امکانات» و از این رو است که پیغمبر برای چنین شبی علی و ابوبکر را نگاه می دارد. علی، جوانمردی که در راه حق عاشق بی تاب مرگ می شود و در برابر خدا و پیغمبر، مرگ را نادیده می گیرد و زندگی را نابوده. و ابوبکر صحابی سالخوردی که هم از تجربه برخوردار است و هم از ثروت، بخصوص نفوذ و موقعیت ممتاز اجتماعی و خانوادگی در چنین موقعی سخت بکار می آید و چنانکه می دانیم این هر دو نشان دادند که خوب انتخاب شده اند.

پیغمبر و ابوبکر به جای راه مغرب که به یثرب می رود راه جنوب را پیش گرفتند و چون می دانستند که دشمن بیدرنگ همه جا را در جستجوی آنان خواهد گشت در غاری بر کوه مَوْر (بائین پای مکه) پنهان شدند تا تعقیب کنندگان که نومید شوند و به شهر باز گردند، سفر خویش را آغاز کنند.

ابوبکر از پیش، همه چیز را پیش بینی کرده بود. فرزندش عبدالله مأمور بود که روزها را در شهر بساقریش در آمیزد و از تصمیمها و

توطئه های آنان آگاه شود و شب هنگام گزارش دهد. عامر بن فهیره مولای ابوبکر می بایست کله گوسفندان ابوبکر را در پی عبدالله براند تا رد پای او که میان شهر و غار تور در رفت و آمد است محو شود. اسماء دختر ابوبکر شبها برایشان غذا آورد و عبدالله بن ارقط که از مشرکان است و به او سوء ظنی نمی رود دو شتری را که ابوبکر در اختیار او نهاده بود باید در بیابان بچراند تا هنگام حرکت، به میعادگاه آورد و آنان را راهنما باشد.

هر کس فراریان را بیابد صد شتر جایزه خواهد گرفت. این جایزه جز دشمنان همیشگی پیغمبر، بسیاری از رجاله و اوباش را به جستجوی آنان از شهر بیرون کشاند و در صحرا پراکنده کرد. ابوبکر برایشان بود، یکبار صدای عده ای را که تا نزدیک غار آمدند شنید و در حالیکه از ترس می لرزید گفت: اینها اگر يك نگاه به پیش پایشان بیندازند ما را خواهند دید. پیغمبر که همچنان آرام سر به زانوی ابوبکر نهاده بود با لبخند مهربان و مطمئنی گفت: چه می گوئی از آن دو تنی که سومیشان خداست؟

روز سوم آشوب آرام گرفت و جویندگان از جستجوی فراریان باز ایستادند. در شهر همه نومیدانه سخن می گفتند. ابوجهل که از خشم و افرار و خسته بود به خانه ابوبکر رفت و در زد. اسماء دختر ابوبکر بیرون آمد، ابوجهل فریاد زد پدرت کجاست؟ گفت: به خدا نمی دانم. ابوجهل چنان به خشم بر گونه اسماء سیلی زد که گوشواره از گوشش افتاد.

راهها امن شد عبدالله بن ارقط دو شتر ابوبکر را آورد. پیغمبر بر شتری و عبدالله بر شتر دیگر و ابوبکر پشت سر او باید راه

می‌افتادند، لحظه حساس و پرخطری بود اما گویی مهمتر از حرکت، کاری برای پیغمبر پیش آمده است و بدان می‌اندیشد. به ابوبکر رو کرد و گفت: من بر شتری که از آن من نیست سوار نمی‌شوم، ابوبکر گفت پدر و مادرم بفدات، این از آن تو است رسول خدا! پیغمبر گفت نه، این را به چه مبلغ خریده‌ای؟ گفت به فلان مبلغ. گفت من به این قیمت آن را می‌گیرم. ابوبکر ناچار قبول کرد و پیغمبر شتر را که خرید و از آن او شد بر آن نشست و به راه افتاد تا کار هجرت به تمام انجام گیرد، که هجرت نه کاری است خرد، هجرت گسستن هر پیوندی است. يك مهاجر يك اقليم مستقل است «انسانی برای خویشتن»^۱ انسانی به خود. يك سو اوست و ایمانش و سوی دیگر هر چه جز او هست، همه عالم. تاریخ آغاز شد، کاروان دو نفری با يك راهنما^۲ براه افتاد. آینده‌ای بزرگ چشم به این مهاجری که هم اکنون در زیر آتش خورشید، سینه نافه‌گیر را می‌پیماید دوخته است، دو امپراطوری بزرگ جهان هراسان، این فراری تنها را که در پناه شب از بیراهه‌ها راه می‌پوید، می‌نگرند. شبهارا و چند ساعتی از روزها را می‌رفتند و خورشید که بر فرقها می‌زد و سوزشش طاقت فرسا می‌گشت در پناه سنگی یا پشته‌ای می‌آرمیدند. گاه چنین پناهی نیز نمی‌یافتند و سایه دو شترشان که در نیمه‌های روز بسیار اندک است تنها سایبانشان بود.

در مدینه یاران پیغمبر، مهاجران و انصار، هر روز پس از نماز صبح از شهر بیرون می‌آمدند و چشم به راه مکه می‌دوختند و تا هنگامی که خورشید بر بلندی ظهر بالا می‌آمد سرشار از شوق و اضطراب

۱- نام کتابی از «اریک فروم»

۲- برخی گفته‌اند هردو همراه آمدند، هم شتردار و هم چوپان

منتظر می‌ماندند.

آنان که هنوز پیغمبرشان را ندیده بودند و قلبه‌هاشان دور از او، برایش می‌تپید، بی‌قرارتر بودند.

در قباء:

خورشید در نیمروز ایستاده بود و منتظران نومید به خانه‌هاشان باز می‌گشتند که ناگهان یهودی بی‌فریاد زد ای بنی قبیله! اینک پدر بزرگان آمد!

مردم بیرون ریختند، در سایه درخت خرمائی، پیغمبر و همسفرش ایستاده بودند. مردم، زن و مرد، کوچک و بزرگ، یهودی و مسلمان همه بر او گرد آمدند. غالباً پیغمبر را از ابوبکر باز نمی‌شناختند. سایه درخت که کنار رفت ابوبکر پیغمبر را باقی‌بش سایه کرد او را شناختند.^۱ پیغمبر در خانه کُلتوم بن هذم که مردی مجرد بود و خانه‌اش اقامتگاه مهاجرانی شده بود که هنوز ازدواج نکرده بودند، مسکن گزید و ابوبکر به خانه حبیب بن اساف یا خارجه بن زید رفت.

پیغمبر چهارروز (از دوشنبه تا پنجشنبه)^۲ را در قباء ماند و به پیشنهاد عمار یاسر بنای مسجد معروف قباء را پی‌ریخت و این نخستین مسجدی است که در اسلام بنا شده است. نخستین سنگ قبله را پیغمبر خود گذاشت و سپس ابوبکر سنگی بر آن نهاد و سپس دیگران به کار آغاز کردند. در

۱- قبله، نام مادر بزرگ انصار

۲- برخی می‌گویند عمداً برای شناساندن وی چنین کرد

۳- برخی معتقدند که مدت اقامت در قباء بیشتر از این بوده است و این درست‌تر می‌نماید. چه، علی سه روز پس از پیغمبر حرکت می‌کند و راه را پیاده می‌آید

«در دقیقه» - و در قباء به پیغمبر می‌رسد

این روزها که در مدینه و قباء مسلمانان سخت در تلاش و التهاب و شغف بسر می بردند و پرتوامیدی بزرگ از چهره ها و نگاهها پیداست، جوانی بیست و چند ساله، تنها در صحرا راه می پیماید. وی سه روز پس از خروج پیغمبر و آن نمایش شگفت از جانبازی و هوشیاری، کارهای پیغمبر را در مکه روبراه کرده و اکنون به شتاب از شهر گریخته است و صحرای سوزان را پیاده می پیماید. پیاده! وی جوان تنگدستی است که انسانیت، سرمایه داری چون او در عمر دراز خویش نداشته است، کسی که به تاریخ معنی و احساس و زیبایی داده است.

آری چه نقالی سرد و پوچ و مسخره ای بود تاریخ اگر او نبود و چندتنی چون او نبودند! این زادهٔ پاك كعبه، پروردهٔ عزیز مادر و حی، رب النوع آزادی و عدالت و تقوی و سخن و شمشیر، اکنون شتری که صحرای سوزان و مخوف میان مکه و یثرب را بر آن بیماید ندارد. شمشیری بر کمر بسته، سربلیر، غرق اندیشهٔ آینده و گرم ایمان. شبها را ونیمی از روزها را پیاده می آید و در زیر باران آتش ظهر، گوشه ای تنها می آرامد. پانزدهمین روز به قباء می رسد و در منزل کلثوم بن هدم با پیغمبر همخانه می شود.

علی بك یاد و شب در قباء می ماند. خاطرهٔ جالبی از این دو شب نقل می کند. می گوید زن مسلمانی در قباء منزل داشت که بی شوهر بود و تنها می زیست. شبها مردی پنهانی می آمد و آهسته در می زد و چیزی به زن می سپرد و باز می گشت من در کار این زن به شك افتادم و نزدش رفتم و پرسیدم ای کنیز خدا، این مرد کیست که هر شب در خانهٔ تو را می کوید و در را به رویش می گشایی و چیزی بتو می دهد که نمی دانم چیست؟ تو بك زن مسلمانی و همسری نداری! زن پاسخ داد: این سهل بن حنیف است

و می داند که من زنی تنهایم و کسی ندارم. شبها بر بت های خویشانش می نازد و آنها را می شکند و بت شکسته ها را پیش من می آورد و می گوید این ها را آتش کن.

ورود به شهر:

روز جمعه پیغمبر قباء را به قصد ورود به شهر ترك کرد. سوار بر ناقهٔ خویش به شهر وارد شد. مردم از مهاجر و انصار، یهودی و مسلمان و مشرك، زن و مرد و کودک، به دنبال ناقه می آمدند و زنان و کودکان سرود می خواندند و شادی می کردند، نگاههای کنجگو، نگاههای مشتاق، نگاههای هراسان همه در چهرهٔ این سوار غریبی که از قوم خود بدین شهر گریخته است خیره شده بود. در مغزها اندیشه های بسیار، درد لپا تپید نهایی گونه گونه!

سوار، کوچه های شهر را می پیمود و مرد، افسار ناقه را رها کرده بود. کارچنان عظیم است که سوار را یارای آنکه خود تصمیم بگیرد نیست. رمام ناقه در دست پنهانی است که سرنوشت آیندهٔ جهان را هم اکنون می نگارد.

سوار بر خانه های بنی سالم بن عوف گذشت. عتب بن مالك و عباس بن عباده پیشاپیش رجال خانواده پیش آمدند و زمام ناقه را گرفتند و گفتند: ای رسول خدا! با عده و عده و نگهبانان نزد ما اقامت کن.

سوار که غرق اندیشه ای مرموز بود و چشم به راه ناقه دوخته بود بالحن قاطع گفت «راهش را باز کنید، او مأمور است» کنار رفتند و ناقه به راه افتاد.

ناقه برخانه بنی جیاضه گذشت. زید بن لبید و قزو بن عمرو با مردان خاندان بیاضه، ناقه را جلو گرفتند «ای رسول خدا، با عده و عده و نگهبانانت نزد ما بیا» - «راهش را باز کنید او مأمور است» کنار رفتند و ناقه براه افتاد.

برخانه بنی ساعده گذشت سعد بن عباده و منبدر بن عمرو با رجال خاندان معروف بنی ساعده پیش آمدند و راه را بر ناقه گرفتند «ای رسول خدا، با عده و عده و نگهبانانت بر ما فرود آی» - «راهش را باز کنید! او مأمور است» کنار رفتند و ناقه براه افتاد.

برخانه بنی حارث بن خزرج گذشت. سعد بن ربیع و خارجه بن زیدو عبدالله بن رواحه، قهرمانان معروف انصار، با مردان خانواده پیش آمدند و راه را بر ناقه گرفتند «ای رسول خدا با عده و عده و نگهبانانت بر ما فرود آی» - «راهش را باز کنید! او مأمور است» کنار رفتند و ناقه براه افتاد.

برخانه بنی عدی بن النجار گذشت، ابنان دایبهای پیغمبرند و مادر عبدالمطلب از ایشان است. سلیم بن قیس و ابوسلیط و دیگر مردان خانواده با اشتیاق راه بر ناقه گرفتند «ای رسول خدا! پیش دایبهایت بمان با عده و عده و نگهبانانت» - «راهش را باز کنید! او مأمور است» سوار راه خویش را ادامه داد. هیچکس نمی دانست که ناقه کجا خواهد ایستاد، اما همه دانستند که مردی که تا چند لحظه دیگر نخستین سنگ بنای رژیم بزرگ را پی می ریزد، که بر قلمرو قبصرو خسرو حکومت خواهد راند، حشم و خدم و عمله خلوت، نخواهد داشت و در حصار هیچ خانواده ای، گروهی و طبقه ای نخواهد گنجید. ناقه از برابر خانه ها و خانواده های بزرگ شهر گذشت و مردی که همه چشمها بر او خیره بود دعوت «صاحبان بیوتات» را بالحنی قاطع و بکنواخت رد کرد؛ یعنی مرد،

مهمان بیخانمانها است. در برابر خانه خویشاوندان نزدیکش نیز درنگ نکرد و دایبهای خویش را با همان لحن پاسخ گفت، یعنی که مرد خویشاوند بیکسان است. توده از شوق، سخت به خروش آمده بود. ناقه همچنان می رفت و از در هر خانه صاحب دستگاهی که دورتر می شد به مردم نزدیکتر می شد. از در خانه بنی عدی بن نجار هم که گذشت و درنگ نکرد مردم دانستند که سوار از آن آنهاست به سراغ آنها آمده است و آنان میزبان اویند.

از بن پس ناقه هرگامی که بر می دارد به توده بی کس و کارویی سر - و سامان یثرب نزدیک می شود. زنان و کودکان، مسردان محروم و پیران فقیری که هرگز موج افتخاری بر سیمایشان ننشسته بود از شادی و غرور برافروخته تر می شوند، سر از پا نمی شناسند. سیل مردم گمنام شهر چنان بر این ناقه و سوار خاموشی که برق تفکری عمیق و تصمیمی عظیم از پیشانی بلندش می درخشید هجوم می آوردند که ناقه گوئی کشتی است که بر امواج خروشان رودخانه ای طغیانی روان است. چشمهای کودکان، زنان، محرومان و جوانانی که آتش ایمان و انقلاب روحشان را می گدازد، چنان بر این مرد و مرکب که سفیری است از جهانی دیگر آمده - بازمانده است که پلک نمی زنند. تصویر سوار بر پرده های اشک می افتد، می لرزد، تار می شود و محو می گردد. چندی نگاه و تصویر، یکدیگر را در موج بی تاب اشکها می جویند و نمی یابند، ناگهان تصویر روشن می شود و باز می لرزد، تار می شود، محو می گردد و باز ...

ناگهان رود خروشان که از کوچه های شهر به دنبال سوار روان است پس می زند، و لوله شگفتی برپا می شود. چه خبر شده است؟ ناقه زانو زده است. کجا؟ در قطعه زمینی که چند درخت خرما در آن کاشته اند.

سرنوشت، ناله را اینجا خواباند.

ابوایوب که خانه‌اش در کنار این قطعه زمین بود به شتاب آمد و بنه پیغمبر را برگرفت و به خانه برد.

پیغمبر پرسید: این زمین از کیست؟ معاذ بن عمرو توضیح داد که از آن دو یتیم، سهل و سهیل فرزندان رافع بن عمرو که نزد من اند. آنها را راضی می‌کنم که بفروشند.

مسجد:

پیغمبر دستور داد در اینجا مسجدی بنا کنند. این نخستین کار است یعنی که مسجد سنگ زیرین بنای رؤیایی است که آغاز می‌شود. مسجد خانه خدا، یا خانه مردم، چه فرقی می‌کند؟ در اسلام، در قرآن، همه جا هرگاه که سخن از جامعه است و زندگی انسان، مردم و خدا به يك معنی و در يك جا بکار می‌روند، چه خدا و توده مردم در يك قطب اند و «ملا» در قطب دیگر. نه تنها مسجد بلکه کعبه نیز خانه مردم است.

نخستین خانه‌ای است که برای مردم ساخته اند؟ کار بنای مسجد بید رنگ آغاز شد. پیغمبر خود نیز دست بکار شد. نه تشریفاتی و سمبولیک، برای تشویق مردم یا تحیب خویش، نه. همچون يك کارگر ساده، زمین را می‌کند، خاک می‌برد، گل می‌کرد، بار می‌کشید. مهاجر

۱- در قرآن آنجا که سخن از زندگی و اجتماع است (نه فلسفه و علم) هرگاه که چیزی به «الله» تعلق می‌گیرد یا بدو اختصاص می‌یابد به سادگی می‌توان «الله» را برداشت و به جای آن «الناس» گذاشت و برعکس (فی سبیل الله، الملك لله، الارض لله ...)

۲- «ان اول بیت وضع للناس...» سورة آل عمران، آیه ۹۶

از هجرت تا وفات

و انصار سرشار از امید و ایمان تلاش می‌کردند، آگاه بودند که چه می‌کنند، کار می‌کردند، سنگ می‌کشیدند، گل می‌بردند و از شوق رجز می‌خواندند. رجز! می‌دانستند که چه جنگ بزرگی را آغاز کرده‌اند. دیوارها به سرعت بالامی آمد و این مردان بزرگی که اکنون پایه‌های

درخشان‌ترین تمدن عظیم تاریخ بشر را پی می‌ریزند می‌خواندند:

لَنْ يَنْفَعَكَ عَمَلُكَ وَالنَّبِيُّ يَفْعَلُ
فَلَا تَكُنْ مِنَ الْمُفْعَلِ الْمُضَلَّلِ.

این رجز بیشتر تکرار می‌شد:

لَا عِشَ إِلَّا عِشَ الْآخِرَةِ أَللَّهُمَّ ارْحَمْ الْأَنْصَارَ وَالْمُهَاجِرَةَ
پیغمبر که عمداً قافیه‌ها را می‌شکست در حالیکه کار می‌کرد رجز بارانش را بدینگونه تغییر داد:

لَا عِشَ إِلَّا عِشَ الْآخِرَةِ أَللَّهُمَّ ارْحَمْ الْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارَ
همگی گرم کار بودند و هر کسی چیزی می‌گفت. ناگهان عمار یاسر وارد شد، کمرش در زیر خشت‌های بسیاری که بر پشتش نهاده بودند خم شده بود. داد زد: ای رسول خدا مرا کشتند، خودشان اینهمه باری که بر پشتم گذاشته‌اند نمی‌کشند! پیغمبر پیش رفت در حالیکه با مهربانی موهای مجعدش را می‌تکاند گفت: «وای بر تو ای پسر سمیه، اینها نیستند که تو را می‌کشند، تو را آن دسته ستمکار خواهند کشت» عمار آرام شد، سربزه زیر انداخت، لحظه‌ای اندیشید و کم‌کم لبخندی از رضایت بر لبش نشست.

عمار، فرزند سمیه سیاه پوست و یاسر است که هر دو زیر شکنجه‌های هولناک ابو جهل شهید شدند و هیچ نگفتند.

۱- بخشی آن را جمله‌ای به نثر دانسته‌اند نه رجزی به شعر. سیره ابن هشام، جلد ۱، صفحه ۴۹۶

وی خلوص انسانی سیاهان را از مادر و تندی و حمیت اعراب را از پدر به میراث گرفته بود و این خصلت بارز نژادی در مکتب اسلام، پرورشی لطیف و زیبا یافته بود. وی در انقلاب علیه عثمان رهبری شورشیان را برعهده داشت و چون جنگ صفین در گرفت گرچه پیری فرتوت شده بود و دستش به شمشیر نمی‌گرفت اما در جنگ شرکت جست و خود را بی‌باکانه بر خطرات عرضه می‌کرد تا کشته شود و سپاهیان معاویه چون دستور داشتند به او آسیبی نرسانند، او را نادیده می‌گرفتند و از برابرش کنار می‌رفتند، اما او آن چنان برای مرگ بی‌تابی می‌کرد تا با قتل خویش روحیه سپاه معاویه را سخت متزلزل ساخت.

در این هنگام که همه گرم کار بودند علی رجز خواند:

لَا يَسْتَوِي مَنْ يَغْمُرُ الْمَسَاجِدَ يَدَابُ فِيهِ قَائِمًا وَمُعَادَا
وَمَنْ يَرَى عَنِ الْغُبَارِ حَائِدَا

عمار آن را از زبان علی گرفت و بدان رجز خواند و می‌تکرار کرد، چندانکه از اندازه گذشت. عثمان که عصائی در دست داشت و گوشه‌ای ایستاده بود بدگمان شد و آنرا به خود گرفت و پنداشت که عمار به او گوشه دارد. بر آشفته به حالت تهدید آمیزی پیش آمد و گفت ای پسر سمیه! شنیدم چه گفتی، به خدا قسم فکر کردم با این عصا بینی‌ات را خرد کنم. پیغمبر شنید و چهره‌اش از غضب برافروخت «اینها را به عمار چه؟! او آنها را به بهشت می‌خواند و آنها او را به آتش. عمار پوست

۱- ابن هشام نام نمی‌برد و به گفته سهیلی دوست ندارد که نام يك صحابی را در چنین حال ناخوش آیندی یاد کند اما ابوذر به نقل ابن اسحاق می‌گوید، وی عثمان بن عفان بوده است. در مواهب اللدنیه نام عثمان بن مظعون آمده است که درست نمی‌نماید.

میان دو چشم و بینی من است... وی نخستین کسی است که در اسلام مسجدی را بنا کرده است. بنای مسجد «قبا» را وی پیشنهاد کرد و او بود سنگنهائی را که در مسجد قبا بکار رفت گرد آورد. چون پیغمبر آن را پی‌ریخت وی ساختمانش را به پایان برد^۱. کار مسجد که پایان گرفت ساختمان خانه پیغمبر آغاز شد. به دستور وی خانه او را در کنار مسجد بنا کردند بگونه‌ای که کوئی جزء ساختمان مسجد است، یعنی که پیشوای این رژیم در خانه مردم یا خانه خدا نشیمن دارد. دستور داد درهای خانه را از درون مسجد باز کنند، یعنی که برای تقرب به وی باید از خانه مردم یا خانه خدا گذر کرد، یعنی که در خانه وی جز به روی مردم باز نخواهد شد. برای هر يك از زنان يك حجره بنا کردند. دیوارها را از گل و گاه و سنگ و غالباً شاخه‌های درخت خرما که گل اندود می‌کردند بالا آوردند و سقفها را با شاخه خرما پوشاندند^۲. درها از چوب عرب بود و بر آن حلقه و کوبه نبود، با انگشت بر آن می‌زدند.

تختی که بر روی آن می‌خوابید از چوب ساختند و کف آن را با لیف پوشاندند^۳. این بود خانه و زندگی مردی که شمشیرش جهان را لرزاند و زبانش دلها را، مردی که در پاسخ علی که از شیوه زندگیش پرسید در چند رنگ زیبا و شگفت، خود را برای کسانی که شیفه زبانیهای روح يك انسان بزرگ و زیباییند نقاشی کرد:

«معرفت، اندوخته من است. خرد، بنیاد مذهب من است. دوستی،

۱- الروس الانف. سيرة ابن هشام، جلد ۱، صفحه ۴۹۷، ۴۹۸.

۲- ابن حنبل را به دستور عبدالملك خلیفه اموی ضمیمه مسجد کردند. روزی او نامه خلیفه رسید و خانه‌های پیغمبر را خراب کردند مردم مدینه همچون دور و اطراف وی ضربه می‌کردند.

۳- در زمان بنی امیه آنها فروختند مردی آنها را به چهار هزار درهم خرید.

اساس کار من است . شوق ، خنگ رهوار من است . یاد او ، مونس دل من است . اعتماد ، گنجینه من است . غم ، رفیق من است . دانش ، سلاح من است . شکبائی ، ردای من است . رضا ، غنیمت من است . فقر ، فخر من است . پارسائی ، پیشه من است . یقین ، توان من است . راستی ، شفیع من است . پرستش ، سرمایه کفایت من است . کوشش ، سرشت من است . نماز ، شادی من است »

مردی که هر روز از مدینه دسته‌ای سپاه بر سر قبیله‌ای می‌فرستد ، مردی است که امام صادق او را در چنین عبارت زیبا و شورانگیزی توصیف کرده است : كَانَ رَسُولُ اللَّهِ يُجْلِسُ جُلُوسَ الْعَبْدِ وَيَأْكُلُ أَكْلَ الْعَبْدِ وَيَعْلَمُ أَنَّهُ الْعَبْدُ .

شیوه رفتار وی دلها را بدوشفته کرد و پستیها را از روحها می‌زدود ، زندگیش چشمه زاینده محبت و ایمان و جوش کار و امیدو شادی و قدرت بود . بایارانش به گرمی و سادگی رفتار کرد و هر يك را به مناسبتی نامی می‌داد . یکروز علی را که در مسجد بر روی خاک خفته بود ، بیدار کرد ، چون سرور و جامه اش خاک آلوده بود ، او را « ابوتراب » لقب داد . ابوالعاص را گفت ، نه « ابو مطیع ! » و دیگری را دید که گربه‌ای همراه دارد به شوخی « ابوهریره » نامید .

می‌کوشید تا در محیط خشن و پر قساوت عرب بدوی لطافت روح و ادب و محبت را رواج بخشد . پرسیدند بهترین حکم اسلام چیست ؟ گفت « اینکه به آشنا و بیگانه سلام کنی و طعام دهی ، هر کس بتواند ولو بابخشیدن نیمه خرمائی و اگر نتوانست به زبان خوشی خود را از آتش دوزخ نجات دهد از آن دریغ نکند . در میان مردم خویش به زبان عیسی

سخن می‌گفت : « یکدیگر را همواره دوست بدارید ، اسلام محبت است ، مردم خانواده و ناموس خداوندند ، هیچ کسی از خدا غیر تمندتر نیست ! مرا چون مسیحیان مستائید و چاپلوسی مکنید : مرا تنها بنده و رسول خدا بخوانید . »

بر گروهی گذشت ، به احترامش برخاستند ، گفت « هرگز پیش پای من برنخیزید و همچون آنان نباشید که برای تعظیم بزرگان نشان قیام می‌کنند » اطفال را چنان دوست می‌داشت که در کوچه و بازار گردش جمع می‌شدند . یتیمان و بیوه زنان ، بردگان و مردم گمنام و محروم به او دلگرم بودند . مردی که در بیرون بیم و هراس به دلها می‌افکند در خانه و شهرش ، سرچشمه لطیف محبت و سادگی و برادری و گذشت بود . با زنان چنان نرم و خوشرو و متواضع و رفیق بود که عمر از گستاخی دخترش نسبت به وی بخشم آمد .

شهر جنب و جوش شگفتی داشت ، روحی تازه یافته بود ، اسلام همچون آتشی که در هیثم خشک افتد دلها را می‌گرفت و روحها را پیاپی شعله‌ور می‌ساخت . جز خانه یهودیان بثر ب ، اسلام در هر خانه‌ای را می‌کوفت ، بید رنگ به رویش گشوده می‌شد .

پیغمبر نخستین خطبه‌اش را ایراد کرد ، پس از حمد و ثنای خداوند خطاب به مردم گفت :

« ای مردم ، برای خودتان از پیش بفرستید ! باید فراگیرید ، »
 « سو گند به خدا که ناگاه یکی از شما می‌میرد و باید گوسفندانش »
 « را بی شبان رها کند . سپس پرورد گارش ، بی تر حسان و »

« بی واسطه اورا می گوید : آیا من رسولم را بر تو نفرستادم »
 « تابو ابلاغ کند؟ آیا به تو مالی ندادم؟ پس برای خود چه »
 « از پیش فرستاده ای؟ آنگاه به راست و چپ می نگرد هیچ »
 « نمی بیند! سپس به پیش روی می نگرد و جز دوزخ نمی بیند ! »
 « پس هر که می تواند چهره اش را از آتش، حتی بانییم خرمائی »
 « نگاه دارد، از آن دریغ نورزد و آنکه ندارد لا اقل با سخن »
 « خوشی ! چه ، پاداش آن دو برابر تا هفتصد برابر است . »
 « والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته »

در این هنگام که هفته اول ورود پیغمبر است تنها يك خانواده از انصار بر شرك مانده بودند .

دومین خطبه :

« ستایش از آن خداست، اورا می ستایم و از او یاری می طلبیم . »
 « از شر خوی خویش و از سوء رفتار خویش به خدا پناه »
 « می بریم ، کسی را که خدا رهنمونی کند گمراه کننده ای »
 « نخواهد داشت و کسی را که خدا گمراه کند رهنمونی »
 « نخواهد بود . گواهی می دهم که خدائی جز الله یگانه ای »
 « که شریکی ندارد نیست . نیکوترین سخن ، کتاب خدای »
 « تبارک و تعالی است ، هر که خداوند قلبش را بدان بیاراید »
 « و پس از کفر به اسلامش آورد و آنرا بر هر سخنی جز او »
 « اختیار کند رستگار شده است ، نیکوترین سخن است و »
 « رسانترین سخن . آنچه را خدا دوست دارد دوست بدارید ، »
 « خدا را مانع از آن دوست بدارید . از سخن خدا و یاد او »

« دلگیر نشوید . دلهایتان را در برابر آن سخت نسازید که »
 « آنرا از هر چه خدا خلق کرد . است اختیار کرده است و »
 « انتخاب . بهترین اعمال را اختیار و بهترین عباد را انتخاب »
 « کرده است و سخن درست را و آنچه را از حلال و حرام »
 « برای مردم آورده شده است . پس خدا را بپرستید و با او »
 « هیچ چیزی را شریک نسازید . از او آنچنان که شایسته است »
 « بپرهیزید و با خدا ، به درستی و شایستگی آنچه بر زبان می رانید »
 « راستی کنید و یکدیگر را با روح خدائی دوست بدارید که »
 « خدا از اینکه پیمانش را بشکنند خشمناک می شود . درود »
 « بر شما » .

پیغمبر گرچه سفیر خداوند است و مأمور اجرای رسالت وی ولی همچون يك متفکر درست اندیش بشری ، عمل می کند . وی می داند که برای آغاز هر کار اجتماعی ، برای دست زدن به يك انقلاب ریشه ای سیاسی ، اعتقادی ، اجتماعی و اخلاقی باید نخست جامعه ای را که زمینه کار است شناخت و کار خویش را بر اساس واقعیتهای موجود و شرایط روانی ، اقتصادی و سیاسی جامعه آغاز نمود .

وی بشر را خوب می شناسد ، شهری که دو قبیله عرب ، اوس و خزرج پایه های اساسی جمعیت شهر را تشکیل می دهند و چنانکه سنت زندگی قبایلی است خصومت و رقابت میان دو قبیله ریشه دار است . در کنار این دو قبیله سه طایفه یهودی زندگی می کنند : « بنی قینقاع » ، « بنی نضیر » و « بنی قریظه » و اقتصاد شهر در دست اینان است . هنر و صنعت (زرگری)

وسواد و پول و نخلستانهای آباد و بازار یثرب را قبضه کرده‌اند. اینان نسبت به اعراب از تمدن و فرهنگ و مذهب پیشرفته‌ای برخوردارند. مردمی مطلع، مقتدر، هوشیار و سخت‌فربکارند، بخصوص ایمان و اطلاعات بر مذهب یهود در این جامعه بدانان موقعیتی داده‌است که می‌توانند نزدیکترین و سودمندترین یاران پیغمبر و اسلام، بسا خطرناکترین و تواناترین دشمنان وی باشند و پیغمبر آن را خوب می‌داندست و برای جلب همکاری آنان بسیار کوشید.

پیغمبر رسالت خویش را آغاز کرد. دوران مبارزه فردی پایان گرفته‌است و اکنون که نخستین پروردگان مکتب‌خویش را گرد خویش می‌بیند و پایگاهی برای آغاز مبارزه اجتماعی بدست آورده‌است باید دست به کار شود.

نخستین کار تدوین یک منشور اساسی برای اجتماع یثرب بر اساس مکتب‌خویش است، تاحدود اجتماعی و حقوق افراد، گروه‌ها و طبقات جامعه، اقلیت‌ها و سیاست داخلی و خارجی حکومتی که استقرار یافته‌است مشخص گردد:

«بسم الله الرحمن الرحيم. این نوشته‌ایست از محمد پیغمبر،
«میان مؤمنان و مسلمانان قریش و یثرب و کسائیکه بر راه
«ایشان رفتند و بدیشان پیوستند و همراه ایشان جهاد کردند،
«ایشان در برابر دیگر مردمان، امتی منحندند»
«مهاجران قریش بر آنچه بودند به یکدیگر دیه می‌پردازند،
«اسیران خویش را به عرف و عدل میان مؤمنان و دیه می‌دهند.
«قبیله بنی‌عوف را آنچه بودند دیه‌های پیشین خویش را
«می‌پردازند. هر طایفه‌ای اسیر خویش را به عرف و عدل»

«میان مؤمنان فدیه خواهد داد... مؤمنان مقروض عیالواری
«را میان خویش بی‌آنکه فدا و یادیه‌اش را عرف بپردازند
«و اگذار نخواهند کرد. هیچ مؤمنی بامولای مؤمن دیگری،
«بی‌او پیمان‌نمیدد. مؤمنان پرهیزکار علیه کسی از میان خویش
«که ستم‌کنند یا دست‌اندرکار ستمی یا تجاوزی و یا فساد می‌ان
«مؤمنان گردد، همگی همدست خواهند بود، و لوفرن‌دیگی
«از آنان باشد. هیچ مؤمنی، مؤمنی را در برابر کافری نکشد»
«و کافری را علیه مؤمنی یاری نکند. عهد خدا یکی است»
«و بی‌نام و نشان‌ترین مؤمنان می‌تواند از جانب همه عهدی
«را بپذیرد که مؤمنان، در برابر دیگر مردم، هر یک دوست
«دیگری است و از یهودیان، هر که از ما پیروی کند، یاری
«و برابری ما را خواهد داشت، ستم نخواهند دید و علیه
«ایشان کسی را یاری نخواهیم کرد. صلح مؤمنان یکی
«است، مؤمنی دور از مؤمنی دیگر، جز بر مساوات و عدالت
«در کار زار در راه خدا صلح نخواهد کرد. مؤمنان در
«خون‌هایی که از آنان در راه خدا ریخته می‌شود اولسبای
«یکدیگرند. هر که مؤمنی را بی‌جهت بکشد و ثابت شود،
«کشته می‌شود مگر آنکه کسان مقتول رضایت دهند و همه
«مؤمنان بر ضد او خواهند بود. هیچکس حق ندارد جنایتکاری
«را یاری کند. مرجع هر اختلافی خدا و محمد است. یهودیان
«هر گاه به جنگ آمدند بامؤمنان هم‌مخ‌ر چند. یهودیان بنی‌عوف
«بامؤمنان متحد و در حکم یک امت‌اند، یهودیان بنی‌عوف»

« خود و مسلمانان پیرو دین خویشند، بندگانشان نیز در حکم »
 « آنانند مگر آنکه ستم کند یا جرمی مرتکب شود که جز »
 « خود وی کسی را آزار ندهند. یهودیان بنی نجار و بنی ساعده »
 « و بنی نعلبه و . . . در حکم یهودیان بنی عوفند و بامؤمنان »
 « متحدند. بستگان یهود نیز همچنین اند. هیچکس جز با اجازه »
 « محمد از اینان استثنا نخواهد شد. هر کس خونی بریزد »
 « عقوبتش دامنگیر خودش شود مگر ستم دیده باشد . . . »
 « هیچکس در حق هم پیمان خود بدی نکند، همه باید ستم دیده »
 « را یاری کنند. داخل یثرب برای امضا کنندگان این قرارداد »
 « منطقه حرام است. همسایه هر کسی همچون خود اوست »
 « و بدزبانی و بد رفتاری با وی روا نیست. قریش و یارانسان »
 « پناه داده نمی شوند، امضا کنندگان این قرارداد بر ضد کسی »
 « که بر یثرب بتازد همدست می شوند. اگر آنها را به صلح »
 « دعوت کنند بپذیرند و اگر آنها، به صلح دعوت کردند، باید »
 « مؤمنان هر يك به سهم خود بپذیرند، مگر آنکس که درباره »
 « دین بجنگد. یهودان اوس و غلامانشان از حقوق امضا کنندگان »
 « این قرارداد برخوردارند و با آنها به تکی رفتار شود، نیکی »
 « غیر از بدی است. هیچکس کاری جز برای خدا نمی کند، خدا »
 « بادرست ترین و بهترین بخش این قرارداد همدستان است. »
 « این قرارداد از هیچ مجرم و ستمکاری حمایت نمی کند. هر که »
 « مدینه را ترک گوید در امان است و هر که بماند در امان. اگر »
 « ظالم و مجرم و خدا پناه دهند نیکو کاران و پرهیزکاران است »

اکنون بنیاد حقوقی و سیاسی اجتماع مشخص شده است، اما وحدت يك جامعه را تنها ابعاد سیاسی آن تأمین نمی کند باید افراد، گروهها، و طبقات را پیوندی معنوی و شیرازه ای روحی به یکدیگر مرتبط سازد. شیوه نبوغ آمیز و درست محمد آن است که حتی انقلابی ترین رسوم و نهادهای اجتماعی را بر سنن ریشه دار و کهن جامعه خویش بنیاد می نهد و می کوشد تا طرحهای اصلاحی و انقلابیش را چنان تدوین کند که با سرشت جامعه اش سازگار باشد. آنچه بسیاری روشنفکران اروپائی مآب جامعه های افریقائی و آسیائی ندانستند و نمی دانند و تلاشهای دشوار چند نسل را تباه ساختند و می سازند.^۱

قوی ترین سنت اجتماعی عرب پیمان قبایلی است (حلف) و این تنها شیرازه استواری است که قبایل گوناگون را به هم پیوند می دهد و وحدت می بخشد. يك فرد نیز که از قوم خویش دور می افتاد نمی توانست زندگی کند. فرد ناچار برای امکان حیاتش در يك جامعه باید با طایفه ای پیمان بندد. در مکه پیمان بدین شکل انجام می شد که طرفین به کعبه می رفتند و در برابر بتها یکی دستش را پیش می آورد و دیگری دستش را بر روی دست وی می نهاد و بتها را بر این پیمان شاهد می گرفتند و بدینگونه میان دو بیگانه، خویشاوندی استوار و نزدیک پدید می آمد و دو همپیمان در جامعه قبایلی مسؤول حفظ حقوق یکدیگر و انباز زندگی خصوصی یکدیگر می شدند.

۱- این بزرگترین مسئله ای است که امروز در جامعه شناسی سیاسی مطرح است و بویژه روشنفکران و رهبران ملت های عقب افتاده ای که دست اندر کار ساختن خویشند سخت بدان می اندیشند و همین است که روشنفکران و مصلحان امروز را با اسلافشان در قرن ۱۹ مشخص کرده است (رجوع کنید به « کجا تکیه کنیم؟ » چاپ پاریس، ۱۹۶۱ به قلم اینجانب و بحث من درباره Assmilation و « مشبهین » در تاریخ قرن ۱۷)

پیغمبر این سنت ریشه‌دار و نیرومند را می‌گیرد و بدان يك روح و معنی كاملاً انقلابی می‌بخشد.

رسم پیمان همچنان محفوظ می‌ماند اما بجای پیمان قبایلی، پیمان اعتقادی و بجای دست دیگری، دست خدا بر روی دستها قرار می‌گیرد و سخن قرآن که امروز بدان يك معنی فلسفی و اخلاقی کلی می‌دهند به چنین سنت مشخص و مهم اجتماعی اشاره دارد که یدالله فوق آیدیم و بدینگونه است که افراد، در جامعه‌ای که با خدا پیمان بسته‌اند با یکدیگر همپیمان می‌شوند و برادر و رسم برادر خواندگی نیز که میان دو تن تعهدی بسیار حساس و مستحکم پدید می‌آورد بگونه‌ای تازه و با روحی معنویتر و پاکتر تجدید می‌شود.

میان انصار و مهاجران فاصله قومی و اجتماعی فراوان بود و یهودان و منافقان برای درهم ریختن اتحاد جامعه مدینه، امیدشان تنها به ایجاد اختلاف میان این دو جناح بود. در نخستین روزهای ورود به مدینه عقد پیمان برادری میان مسلمانان را اعلام کرد. دستور داد هر مهاجری با یکی از انصار، پیمان برادری بندد. تنها استثنائی که در میان بود انتخاب برادر خویش بود و وی علی بن ابیطالب را به برادری برگزید با اینکه هر دو مهاجر بودند.

اکنون زمینه کار مساعد است، محمد توانسته است به سرعت مدینه را به شکل يك پایگاه اجتماعی و نظامی و مذهبی استواری در آورد.

کار آغاز می‌شود، هدف استقرار يك رژیم سیاسی نیرومند بر اساس مکتب اسلام است در شبه جزیره، تا همانگونه که مدینه کانون قدرت معنوی و سیاسی جزیره شده است، جزیره پایگاهی برای توسعه

نفوذ اسلام در سراسر جهان گردد.

زندگی پر آشوب و پرتلاش محمد آغاز می‌شود، خبر گزاران، دسته‌های کوچک و بزرگ سپاه و هیئت‌های تبلیغی و سفرای سیاسی پیایی از دروازه مدینه خارج می‌شوند و باز می‌گردند.

جنگها آغاز می‌شود!

و خود در پی قریش و بنی ضمره بن بکر تاخت با قریش برخورد نکرد ولی با بنی ضمره پیمان بست.

سال دوم هجرت

غزوة سفوان یا بدر اولی - سرقت کردن جابر فہری (یا عامر بن کریم) در حوالی مدینه از نظر رابطه‌ای که با قریش داشت يك تجاوز سیاسی تلقی شد. پیغمبر در تعقیب او تا سفوان (در ناحیه بدر) رفت اما بر او دست نیافت. برخی این واقعه را غزوة نخستین بدر خوانده‌اند. ماه چهارم - پیغمبر نامه‌ای به عبداللہ بن جحش داد و با هشت مهاجر^۱ برای کسب اطلاع به سوی حجاز روانه‌اش کرد و گفت تا دو روز، نامه را نگشائی و آنگاه آن را بخوان و بر آن عمل کن. طبق دستور در نخله، میان طائف و مکه، بر سر راه قریش کمین کرده بودند که کاروانی گذشت و آنان را شناختند. این نخستین باری است که دسته‌ای از مسلمان مسلح با دشمن برخورد می‌کنند. با اینکه ماه حرام بود، ترسیدند که کاروانیان، قریش را خبر کنند و اینان که مخفیانه به مرزدشمن وارد شده‌اند به چنگ افتند. ناچار رئیس کاروان را با تیر زدند^۲ و کالایش را با دو اسیر به مدینه آوردند. با اینکه اینان نخستین مجاهدانی بودند که با دشمن پیروزمندانه جنگیده‌اند و کشته‌اند و با غنیمت و اسیر بازگشته‌اند اما نقض حرمت ماه حرام، مسلمانان را به خشم آورد و مدینه آنان را به سردی پذیرفت. یهودیان و قریش هیاهوی بسیار پیاد کردند و در انداختند که محمد جنگ در ماه حرام را حلال کرده است. مسلمانان به قریش می‌گفتند که عبدالله پنداشته بود که ماه جمادی الآخره

۱- و بقول دوازدهمین تفصیل آن در شرح مواهب اللدنیہ.

۲- کشته وی واقعتاً عبدالله تیمی است و اولین مجاهدی است که در اسلام دشمنی را به قتل رسانده است.

ده سال زندگی

سال اول هجرت

ماه هفتم - حمزه را با سی نفر بر سر کاروان قریش به ریاست ابوجہل و سیصد تن حامی کاروان، به لب دریا فرستاد که بامیانجیگری مجدی بن عمرو و جہنی جنگ رخ نداد.

ماه هشتم - عبیدہ بن حارث با شصت سوار مهاجر بر سر کاروانی به سرپرستی ابوسفیان و دویست شمشیر زن قریش فرستاد سعد بن ابی وقاص در این جنگ تیری بر آنها پرتاب کرد که نخستین تیری است که به نام اسلام از کمانی جسته است^۱.

ماه نهم - سعد بن ابی وقاص با هشت یا بیست و یازده مهاجر بر سر کاروانی رفت اما کاروان قبلاً به سلامت گذشته بود.

ماه دوازدهم - نخستین غزوه در آبواء^۲ رخ داد (غزوه جنگ‌های است که پیغمبر شخصاً در آن حضور داشته، در برابر سرقه که جنگ‌های است بی حضور پیغمبر) در این ماه کار مدینه را به سعد بن عباده سپرد

۱- ابن هشام این سرب را نخستین سرب می‌داند و سرب حمزه را دومین. نظر دیگری هم هست که درست می‌نماید و آن اینکه این مرد سرب با هم اعزام شده باشند. سیرۃ ابن هشام، جلد ۱، صفحات ۵۹۱ تا ۵۹۸.

۲- قریه‌ای در ناحیه ودان به فاصله ۲۳ میل از مدینه.

است نه رجب. عبدالله و یارانش سخت هراسان بودند که خدا در کارشان چگونه خواهد نگرست. تا اینکه وحی از آنان به نیکی باد کرد و ضمن تأیید این حکم که «قتال در ماه حرام کبیر» است به قریش پاسخ گفت که «ولی فتنه از آن اکبر است» و کسانی که مردم را به جرم پرستش خدا در مکه که منطقه حرام است در زیر شکنجه های هولناک می کشند حق ندارند که عبدالله را سرزنش کنند.

ماه ششم - قبله از بیت المقدس به کعبه تغییر یافت.

غزوة بدر - کاروان بزرگ قریش که محمد در عثیره بر سر راهش کمین کرده ولی از چنگش گریخته بود، از شام برمی گردد. پیغمبر سعید بن زید و طلحة بن عبیدالله را به کسب خبر و تفتیش فرستاد ولی منتظر خبر نماند و دستور حرکت داد. مسلمانان به قصد کاروان، پیاده و حتی بی سلاح و هر چند تن سوار بر یک شتر براه افتادند. سپاه مسلمانان سیصد و سیزده تن بود با هفتاد شتر، و بنا بر این محمد با علی و مرتد بن ابی مرثد غنوی به نوبت بر تنها شتری که به آنان می رسید سوار می شدند.

ابوسفیان نیز، جلوتر از کاروان به سرچشمه بدر آمده بود، تا خبری بدست آورد و از امنیت راه مطمئن شود. در کنار آب مردی به وی گفت که دو سوار آنجا آمدند و پس از لحظه ای باز گشتند. ابوسفیان از دانه های خرما در مدفوع شترهای دو سوار دریافت که خرما ی بشر است و بنا بر این آن دو جاسوس محمد بوده اند. به سرعت برگشت و راه را از طرف ساحل دریا کج کرد و کاروان را در برد. اکنون مسلمانان، بی طمع غنیمتی، تنها باید به جنگ نابرابری تن دهند.

لحظه حساس يك آزمایش بزرگ برای اسلام فرارسیده بود؛ چه، خبر یافتند که کاروان را ابوسفیان در برده و در عوض سپاه عظیمی از مکه به قصد مسلمانان بیرون آمده است! چه کنند؟ بجنگند؟ برگردند؟ چگونه دست خالی به مدینه بازگردند؟ یهودیها و منافقین چه خواهند گفت؟ کوششهای محمد که سبب قدرت در حوزه مدینه شده بود چه خواهد شد؟ قریش از آن پس اسلام را به عنوان نیروئی خطرناک و جدی تلقی خواهد کرد. باسپاهی که به امید غنیمت نه به قصد جنگ بیرون آمده اند، چگونه در برابر هزار سوار که برای يك جنگ انتقامی بسیج شده اند، باید جنگید؟ محمد به شورنشست ولی جز به جنگ نمی اندیشید و همه را به پیروزی قطعی بردشمن، بی هیچ تردید نوید می داد.

مسئله مهمی که پیغمبر را سخت به خود مشغول می داشت پیمان عقبه بود که طبق آن انصار تنها تعهد دفاع از جان محمد را کرده بودند و به همین علت هم تا کنون در سر به ها و غزوه ها تنها مهاجرین شرکت داشتند. آیا انصار که ۲۶۳ تن در برابر ۷۷ مهاجر هستند او را در حمله نیز یاری خواهند کرد؟

مهاجرین از زبان ابوبکر و عمر و مقدار آمادگی خود را اعلام کردند و جمعیت ساکت شده بود. پیغمبر گفت «ای مردم بامن شور کنید! نظر تان را بگوئید!» سعید بن معاذ انصاری قصد پیغمبر را در یسافت و از جانب انصار آمادگی خود را اعلام داشت و گفت «ما به تو ایمان آورده ایم، پیمان بسته ایم و با تو ایم. اگر این دربارا به ما بنمائی و در آن فرو روی مانیز با تو در آن فرو خواهیم رفت و يك مرد خلاف نخواهد کرد. ما در جنگ بردباریم و در دوستی راست گفتار. شاید خداوند آنچه را چشم تو در هوای دیدار آنست از ما به تو بنماید. ما را بر سعادت خدائی بران».

پیغمبر بیدرنگ برخاست و دستور حرکت داد، چهره اش از سرور گلگون شده بود. کاروان رفته بود و دو سپاه که نزدیک هم رسیده بودند در اقدام به جنگ مردد بودند. مردم عادی قریش معتقد بودند اکنون چه حاجت به جنگ است؟ مخصوصاً که ابوسفیان نوشته است بی جنگ باز گردید. در سپاه محمد نیز گروهی به جدل برخاستند که: ما به غنیمت آمده ایم نه به جنگ! قریش را ابو جهل - که جانش از کینه لبریز بود و به جهت بسیج چنین سپاهی که مکه هرگز به خود ندیده بود، تلاش فراوان کرده بود - متقاعد به جنگ کرد و مسلمانان را آیه «وَإِذْ يَعِدُنَا اللَّهُ إِحْدَى الطَّائِفَتَيْنِ أَنَّهَا لَنُكْنِمَنَّ وَنُؤَدُّونَ أَنْ غَيْرَ ذَاتِ الشُّوْكَهٖ قَعَوْنَ لَنَا وَوَرَّيْدَ اللَّهُ أَنْ يَحِقَّ الْحَقُّ بِعِلْمَانِهِ وَيَقْطَعَ دَابِرَ الْكَافِرِينَ» کار بر جنگ قرار گرفت پیغمبر خود را به بندر رساند و کنار آب منزل کرد. حباب بن منبهر که سرزمین را خوب می شناخت گفت «اینکه اینجا فرود آمدی، به وحی است و نمی توان تغییری داد؟ یارای است و جنگ و فریب؟». پیغمبر گفت «رأی است و جنگ و فریب». حباب گفت «مردم را حرکت بده تا بر سر نزدیکترین آب به دشمن فرود آئیم، آنجا حوضی حفر کنیم و چاههای پشت سر را خراب سازیم تا ما آب داشته باشیم و دشمن نداشته باشد». پیغمبر گفت «رأی تو صواب است»

سحرگاه جمعه نوزدهم ماه رمضان بود که جنگ آغاز شد سعد بن معاذ گفت «عده ای که ما در دوستی تو از آنان شدیدترینستیم با تو از مدینه نیامده اند و اگر می دانستند که خواهی جنگید تخلف نمی کردند. خدا تو را بوسیله آنها حفظ خواهد کرد و آنان صلاح تو را کار خواهند بست و با تو به جهاد خواهند خواست، تو در پشت جبهه بمان که هرگاه شکست

خوردیم خود را به آنان برسانی.

سایبانی برای پیغمبر برپا کردند و ابوبکر در کنارش ایستاد. محمد دستورات پیش از فرمان، به حمله نپردازند، و خود بانیزه ای که به دست داشت، به رهبری سپاه و انتظام صفوف و اداره صحنه مشغول بود. در این بین سواد بن غزیه را که از صف کنار بود، دید، نیزه ای به شکمش زد و گفت درست بایست. سواد به اعتراض گفت «ای رسول خدا شکم را به درد آوردی، و خدا تو را برای حق و عدل برانگیخته است».

پیغمبر پیراهن خود را بالا زد و گفت «مرا قصاص کن» از هیجان بی قرار شد و همچنانکه محمد در آن بجوحه سخت ترین جنگها، که سر نوشت او و رسالت او و یارانش تعیین می شد او را به قصاص خواند و مرد به جای قصاص بوسه زد. دو تن از مسلمانان به تیر کشته شدند و پیغمبر فریاد زد «هر که امروز بجنگد و صبر کند، پیش تازد و عقب ننشیند، خداوند او را به بهشت در آورد» عُمَیر بن حُمام که دستش پر خرمابود و می خورد گفت «به به، میان من و بهشت جز اینکه مرا بکشند فاصله ای نیست» خرمابها را ریخت و خود را به صف دشمن افکند و جنگید تا کشته شد. عوف بن حَارِث که به جوش آمده بود گفت «ای رسول خدا، خدا را از چه کار بنده اش خنده می گیرد؟» گفت «از اینکه، بی زره چنگالش را در دشمن فرو برد» عوف زرهش را به سوئی انداخت و در قلب دشمن گم شد.

ناگهان آسود مخرومی که مردی شریر بود از سپاه قریش بیرون جست و در حالیکه به سرعت به سوی سپاه محمد می آمد فریاد کرد «من با خدای خود عهد کرده ام که از حوض اینها بیاشامم یا آنرا خراب کنم و یا کنار آن بمیرم». حمزه، فرزند رشید عبدالمطلب بر او تاخت و بیدرنگ آتش را به شمشیر قطع کرد و در حوض انداخت و با شمشیر دیگری

خاموشش کرد. جنگ تن به تن رسماً آغاز شد، عتبه بن ربیعہ که در آغاز از مخالفان جنگ بود در حالیکه برادرش شبیه و پسرش ولید، در دوطرفش قرار گرفته بودند به مبارزه (جنگ تن به تن) آمد. از این سو چند جوان مسلمان از انصار، از جمله دو پسر حارث بامادرشان، شمره پیش تاختند. عتبه با تحقیر پرسید شما چه کاره اید؟ گفتند گروهی از انصار. فریاد زد ای محمد کسانی را از خویشان خود مان بیرون بفرست که با ما همشان باشند. محمد گفت عبید بن حارث برخیز! حمزه برخیز! علی برخیز! عتبه فریاد زد کیستند؟ گفتند عبیده فرزند حارث، حمزه فرزند عبدالمطلب، علی فرزند ابوطالب. باغور گفت آری همشانهای بزرگ منشا عبیده که بزرگتر بود باعث در آویخت حمزه بابرادر وی شبیه و علی. باولید. حمزه و علی به دو حریف مهلت ندادند اما عبیده همچنان باهماوردش می کوشید که علی و حمزه به هم رزم سالخورده آن که سخت مجروح شده بود دوضربه شمشیر وام دادند و سپس او را که به حالت نزاع افتاده بود برداشتند و نزدیک پیغمبر بر زمین گذاشتند. شبیه از پیغمبر پرسید «ای رسول خدا، آیا من شهید نیستم؟» پیغمبر گفت چرا. گفت اگر ابوطالب زنده می بود می دانست که من به آنچه او درباره خود می گفت شایسته تر بودم.

وَنَسِيْلُهُ حَتَّى نَصْرَعَ حَوْثَهُ وَنَنَظِّلَ عَنْ آبْنَائِنَا وَالْحَلَائِلِ

محمد با سخنان آتشین و حرکاتی که از مهارت و قدرت خارق العاده وی در رهبری و فرماندهی نظامی حکایت می کرد، چنان یاران اندک خویش را در برابر سپاه مجهزی که در شماره سه برابر آنان بود، به جوش می آورد که چیزی که در باره آن نمی اندیشیدند حیات بود. سپاه دشمن جز برتری در عده و عده، از نظر حضور چهره های مشهور و شخصیت های

بزرگ و مقتدر اشراف عرب نیز بر ارتش محمد، تفوق غیر قابل قیاسی داشت. صلابت و عظمت این رجال را محمد با آیات آتشین جهاد که خون مسلمانان را به جوش می آورد و به توده، شخصیت و نیرو و عظمت می بخشید در چشم آنان خوار می کرد.

مجاهدان در قلب هزار شمشیر زن قریش فرو رفته بودند و لبه نیز حمله شان متوجه رجال و اشراف قریش و به تعبیر پیغمبر جگر گوشه های مکه بود. زیرا پیغمبر دستور داده بود که مردم عذری را در سپاه دشمن نادیده انگارند که «یا به اکراه آمده اند یا آلت دست اشراف شده اند». در این میان بلال - مؤذن رسول - از دیگران بیشتر کزوفر داشت، گوئی روز روز اوست. این برده سیاه پوست حبشی، اکنون خود را مجاهد آزادی می یافت، که همگام با یاران همفکرش در برابر همه اربابان و بخصوص خواجه پلیدش ایستاده است. جنگ بدر برای سران مهاجرین يك جنگ اعتقادی است. اما برای بلال، علاوه بر آن، جنگی انتقامی و آزادی بخش نیز هست. جنگ آزادی علیه برده داری و اسارت انسان است. توحید بلال، تنها يك توحید فکری و فلسفی مجرد نیست. آنرا با همه گوشت و پوستش حس می کند. شعار بدر «احدا حده» است و این شعار بلال بوده در زیر شکنجه های ابو جهل و بلال از هم آغاز در کمین امیه بن خلف (ارباب سابقش) بود و فریاد می زد «امیه سر دسته کفر است، رهایش نکنید». عبد الرحمن بن عوف که با امیه در مکه دوست بود او را به عنوان اسیر در پناه گرفت اما بلال چندان تلاش کرد تا امیه و پسرش را بکشتن داد. سران قریش یکایک به شمشیر مسلمانانی که آیات پیاپی جهاد و گفتار و کردار خاص محمد آنان را نیروی حارق لعاده بخشیده بود، بر زمین می ریختند و به سرعت تعادل قوا به سر مسلمانان برهم می خورد.

برخاستن طوفان و کشته شدن ابو جهل^۱ و نیز شور و هجوم شدید و هر آن
شدیدتر مسلمانان، قریش را نومید می کرد و بالاخره فرار قریش آغاز شد
و مسلمانان در پی آنان برخاستند.

پیغمبر دستور داد که از کشتن توده مردم عادی و نیز بنی هاشم
خصوصاً عباس و ابوالبختری، خودداری کنند. ابو حذیفه یار معروف
پیغمبر به خشم آمد و گفت «ما پدرانمان و پسرانمان و برادرانمان و
خویشاوندانمان را بکشیم و عباس را رها کنیم؟ به خدا قسم اگر او را
بینم شمشیرم را بر رویش می زنم و در گوشش فرو می برم».

پیغمبر سخن او را نشنیده گرفت و هرگز برو نیاورد. ابو حذیفه
بعدها که دریافت این سفارش نه به خاطر خویشاوندی، بلکه به جهت
همدردی بنی هاشم در سیزده سال اختناق و شکنجه مکه و همگامی آنان
با مسلمانان در شعب ابوطالب و حمایت از پیغمبر در برابر قریش بوده
است، از سخن خود سخت پشیمان شد و همواره می گفت «من از این
سخن برخود ایمن نیستم مگر اینکه کفاره آنرا با شهادت پردازم». وی
در پیمان به آرزوی خویش رسید.

صحنه پیکار آرام گردید. پیغمبر اسیران را میان اصحاب تقسیم
کرد و توصیه نمود که با آنان به نیکی رفتار شود. بر سر تقسیم غنائم
هم که اختلاف افتاد، پیغمبر همه را گرفت و میان تمام کسانی که مستقیماً
یا غیر مستقیم در جنگ و نیز کسانی که به مأموریتی در شهر مانده بودند
تقسیم کرد.

در برگشتن، پیغمبر به جوانان اشرافزاده ای می اندیشید که در
مکه مسلمان شده بودند. پس از دستور هجرت، پدران آنان را در

۱- به دست مموذ که با مادرش عفره به جنگ آمده بود.

خانه زندانی کردند و از پیروی محمد بازداشتند. اینان نیز که جوانان
روشن فکر ولی ضعیف و کم شخصیت و محافظ کار بودند، علیرغم ایمان
قلیبشان به رنگ جامعه در آمدند و نه تنها از مبارزه دست کشیدند، بلکه
همراه پدرانشان به بدر نیز آمدند و اکنون این جوانان در همان چاهی
مدفونند که سران ارتجاع و جهل. پیغمبر را سرنوشت مرم اینسان
اندوهگین بود و این آیه او را پاسخ گفت:

إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِمَا كُنَّا نُنْذِرُهُمْ لَيَكُونُنَّ
فِي سُلُوكِهِمْ مَثَلًا لِّلَّذِينَ كَفَرُوا
إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِمَا كُنَّا نُنْذِرُهُمْ لَيَكُونُنَّ
فِي سُلُوكِهِمْ مَثَلًا لِّلَّذِينَ كَفَرُوا

سپاه به آکیل رسید، اسیران را از برابر محمد گذرانند.
ناگهان فخر بن حارث را دید، کسی که در سیزده سال مکه از هیچ پستی و
ردالتی دریغ نکرده بود. نگاهی به او افکند که دانست نگاه مرگ است
و رهائی نخواهد یافت. از مصعب بن عمیر که با او همپیمان بود، خواست
که او را شفاعت کند. مصعب گفت «آن پیمانها را اسلام درهم ریخته
است» و سپس جنایات و شکنجه هائی را که کرده بود به یادش آورد. مقدار
که فخر در تقسیم اسرا به وی رسیده بود، و امید فراوان به اقوام ثروتمند
نظر بسته بود، با اعتراض گفت «این اسیر من است». پیغمبر گفت: خدایا
مقدار را با فضل خود از او بیناز کن.

پسر ابوسفیان با سعد بن نعمان که در مکه به دست ابوسفیان گرفتار
شده بود بین مدینه و مکه مبادله شد. ابوالعاص، داماد پیغمبر (شوهر زینب)
نیز جزو اسرا بود. زینب گردنبندی را که مادرش خدیجه به وی داده

بود، فرستاد تا با آن شوهرش را آزاد کنند. چون چشم محمد برگردن بند افتاد، به شدت متأثر شد و با یارانش گفت: «اگر می خواهید اسیرش را برایش رها کنید و مالش را به او پس دهید!» و چنین کردند. در برابر پیغمبر از ابوالعاص خواست که زینب - دخترش - را به مدینه بفرستد، و او با همه محبتی که به زنش داشت، قبول کرد. بعدها ابوالعاص به مدینه بازگشت و اسلام آورد. سپاه مسلمانان برای نخستین بار از دشوارترین نبردها باز می گشت، سرشار از پیروزی و غرور؛ غرور؟! اما این صفت زشتی است که اسلام با آن سخت مبارزه کرده بود. این آیه: وَ لَقَدْ رَمَيْنَا اِذْ رَمَيْنَا وَلَقَدْ رَمٰی نَازِلٌ شَدَّ وَجْهًا، آنهم خطاب به شخص پیغمبر تادیگران عمیق تر آن را اساس کنند.

ترور پیغمبر - صفوان بن امیه برادر خلف که در جنگ کشته شد - عمیر بن وهب را که از اراذل مکه بود برای ترور محمد به مدینه فرستاد، ولی نقشه اش بر ملا شد و به اسلام گروید و در مکه گروهی را به اسلام کشاند.

مشکل یهود و غروره بنی قینقاع - محمد می داند که مکه پس از بدر، تنها به عزاداری نخواهد پرداخت و جنگ انتقامی آینده، دشوارتر و پیچیده تر خواهد بود. از این رو باید همه عوامل خطر را از میان برد و زمینه دفاعی و سیاسی را قوی کرد. یهود که در دشمنی و تزویر از هیچ جنابتی دریغ نمی کرد، در شهر و حومه مدینه پراکنده بود، و احتمالاً، به اصطلاح معروف فرانکو، نقش ستون پنجم قریش را در حمله مسلم آینده بازی خواهد کرد و از پشت به اسلام خنجر خواهد زد و باید برای آن راه حلی جست.

یهودیان که فتح بدر بر آنان سخت گران آمده بود، خود زمینه را برای محمد مساعد کردند و برخلاف پیمان به بدگوئی و دشنام به خدا

و محمد و دین او پرداختند. از جمله سه تن شاعر بودند، که پس از آنکه در قصاید هجو به شان به نوامیس مسلمانان اهانت کردند، به دست نزدیکان خود و به خواست محمد کشته شدند و چون قاتلان این هر سه از خاندان خود آنان بودند طبق رسوم قبایلی، کسی متهم نشد و بنا بر این، نقض قانون موجود میان مسلمانان و یهودیان مدینه تلقی نگردید.

دیری نگذشت که زنی مسلمان را یهودیان، در بازار خود جلوی دکان زرگری که می خواست زیوری برای خود بخرد، در حالیکه نشسته بود بی آنکه متوجه شود دامنش را به پشتش سنجاق کردند. چون زن بلند شد احساس کرد که دامن چادرش نمی افتد و جامه هایش از زیر آن پداسست. به شدت فریاد برآورد و مسلمانان را به یاری طلبید. مسلمانی جوان، یهودی بی را که چنین کاری کرده بود کشت و خود به دست آنان کشته شد. مدینه یکبارچه بر آشفست، محمد دخالت کرد.

اکنون یهود بنی قینقاع، برای نخستین بار، پیمان خویش را نقض کرده اند و با حوادثی که رخ داده است، سکوت محمد در برابر چنین وضعی، به معنی اعتراف رسمی به شکست است. پیغمبر دستور محاصره داد و پانزده روز بنی قینقاع در خانه هایشان محبوس ماندند. با وساطت یا سماجت عبدالله بن ابی، محمد آنان را بخشید و دستور داد تا دسته جمعی مدینه را ترک گویند.

سال سوم هجرت

سرکوبی یهودیان - پیغمبر تصمیم گرفته بود خطر یهود را برای همیشه از میان برکند. دستور داد هر که را از سران موزی یهود ببینند بکشند. این قتلهای پی در پی و بخصوص سر نوشت بنی قینقاع سبب شد یهودیان که با گستاخی قرارداد شرافتمندانه پیش را نقض کرده

بودند به قرارداد خفت آوری تن دهند .

پیوندهای جدید - محمد در همان حال که زمینه را از نظر خارجی برای مقابله باخطر حمله انتقامی قریش آماده می کرد ، از نظر داخلی با پیوندهای زناشوئی نوینی که استوارترین پیوند های اجتماعی آن روزگار بود ، روابط خویش را با یاران با نفوذش مستحکم تر ساخت .

غزوة اُحُد - قریش تنها راه نجات را در آن دید که همه قوای خویش را در يك ضربه متمرکز سازد و خود را از قید محاصره اقتصادی محمد رها کند .

سه هزار مرد ، پانزده زن ، دویست اسب ، سه هزار شتر و هفتصد زره دار به راه افتادند . عباس عموی پیغمبر به خفا ، محمد را از جزئیات امور مطلع گردانید . پیغمبر از نظر روانی و سوق الجیشی ، مانند در حصارهای مدینه را بر جنگ در میدان باز برتری می داد ، زیرا عرب در کنار خانه و در پیش چشم زن و فرزند با همه توانش می جنگد . گذشته از آن قلعه و برج و باروهای شهر به مسلمانان امکاناتی می داد که دشمن از آن محروم بود و از همه مهمتر برخلاف میدان باز که جز به سلامت خود نمی اندیشیدند ، تنها در مدینه بود که نگران زن و بچه خود بودند و برای حفظ آنان به جان می کوشیدند .

محمد مسلمانان را به مسجد فرا خواند و گفت من معتقدم که در مدینه بمانید . اکثر مسلمانان بخصوص جوانان پر شور با نظر محمد مخالفت کردند و محمد در اقلیت ماند و بناچار به خانه رفت و پوشیده برگشت و با هزار تن بسوی اُحُد حرکت کرد . عبدالله با سیصد تن از پیروانش از وسط راه برگشت . با محمد مقصد

ماندند ، صد زره دار و دو اسب و پنجاه کماندار . کودکان را از جنگ بازداشت . چون مجاهدان به دره ای از کوهستان اُحُد رسیدند دستور داد که تا فرمان نرسد به جنگ آغاز نکنند . تیراندازان را بر لب دره گماشت و به عبدالله بن جُبَیر فرماندهشان دستور داد که « دشمن را با تیر بزن تا از پشت بر ما نتازند . چه در حال شکست باشیم و چه در حال فتح ، تو برجایت استوار بمان و به ما کمک نکنید و اگر دیدید کرسها بر لاشه شان نشسته اند ، از جانجنبید .

جنگ آغاز شد ، ابتدا تن به تن بود . پیغمبر شمشیرش را عرضه کرد و گفت کیست که حق این شمشیر را ادا کند ؟ زیر گفت ، من ! پیغمبر اعراض کرد و سخن خویش را تکرار . زیر باز گفت « من » و پیغمبر باز تکرار کرد . ابودجانه برخاست و گفت « من حقش را ادا می کنم ، حقش چیست ؟ » گفت حقش این است که با آن مسلمانی را نکشی و از کافری روی برنتابی ، آنرا بر دشمن فرود آوری که کج شود .

جنگ به اوج شدت رسیده بود و دست فزنانی که اوسر پرستی می کرد به شدت مردان را بر جنگ تحریک می کردند و با دف در میان صفوف می چرخیدند و می خواندند :

إِنْ تَقْبَلُوا تُعَاقِبُوا وَ تَفَرُّشُ السَّمَارِقِ
أَوْقَدْ بِرُؤُفَافِ فِرَاقِ غَيْرِ وَامِقِ

و با اسم و رسم خانواده ها را می خواندند و کشتگان بدر را به یاد می آوردند . کلمات ننگ و شرف و حمیت و غیرت . . . را با آهنگها و آوازهای تحریک آمیز حماسی در گوش رزمندگان می کوفتند .

حمزه و علی و ابودجانه نمایی از بی باکی و قدرت و خلوص

می‌دادند که قریش را در برابر سپاهی که تقریباً در شمار يك پنجم آنان بود پریشان می‌ساخت. در این میان پیغمبر همه توجهِش به جلوگیری از تمرکز قوای دشمن بود تا پراکندگی آنرا هر چه بیشتر کند و پیشروی را آسانتر سازد. کار بر قریش سخت شد و فرار آغاز گردید، از کوه‌ها بالا رفتند و دره احد را بر جای گذاشتند. گروه بسیاری از مسلمانان که هزیمت دشمن را دیدند، به درون دره حمله بردند و به غارت غنائم سرگرم شدند. تیراندازی که در دهانه دره پاس می‌دادند علیرغم کوشش عبدالله بن جبیر، به جز ده تن، به سوی دره به غارت پائین آمدند.

زنان قریش در این حساس‌ترین دقایق صحنه را بگرداندند، موها را پریشان کردند و گریبان چاک زدند و با پستانهای برهنه و فریاد-های جنون‌آمیز فراریان را باز گرداندند و خود پیشتر از آنان به دره سرانیز شدند. خالد بن ولید فرمانده سواران قریش کوه را دور زد و عبدالله بن جبیر را با یاران اندک‌ش به سادگی از میان برداشت و از دهانه بی دفاع دره فرود آمد و مسلمانانی که بر روی غنائم خم شده بودند به زیر شمشیر گرفت. در این هنگام پیغمبر که مجروح شده بود در گودالی افتاد. سرافه فریاد زد پیغمبر کشته شد. خبر به سرعت برق در جبهه پریشان جنگ منتشر شد. حادثه شوم دیگر که کمر مسلمانان را شکست، مرگ حمزه خویشاوند دلیر و پاک و صادق محمد بود. گروهی از مسلمانان از دره گریخته و بر صخره‌ای بالا می‌رفتند. یکی از آن‌میان گفت: ای قوم! محمد کشته شده است. پیش از آنکه بر شما برآیند و شما را بکشند به سوی خویشان خود باز گردید. آنس بن نضر فریاد زد: ای قوم، اگر محمد را کشته‌اند پروردگار محمد که هرگز کشته نمی‌شود. سپس به سوی دشمن تاخت. بر عمر بن خطاب و طلحه بن عبدالله گذشت و دید که با

گروهی از مهاجرین و انصار شکسته و غمناک نشسته‌اند. بر سرشان فریاد کشید چرا نشسته‌اید. گفتند پیغمبر کشته شده است. گفت پس از او شما باز زندگی می‌خواهید چه کنید؟ برخیزید و بر آنچه پیغمبر مرد، بمیرید و در حالیکه مطمئن بود پیغمبر کشته شده است خود به سراغ مرگ در قلب سپاه دشمن فرو رفت و دیگر بازنگشت. در چنین لحظات دشواری که نابودی همه مسلمانان مسلم می‌نمود. پیغمبر خود را نباخت و ناگهان به يك حمله تهاجمی - نه برای پیروزی بلکه برای تمرکز نیرو و مقابله با يك شکست شرافتمندانه - دست زد. قریش که پیروزی بدست آمده را نمی‌خواست در خطر افکند، در میان هلهله و ورقص، دف‌زنان صحنه جنگ را ترک کردند. پیغمبر نگران شد که شاید قصد حمله به مدینه را دارند. علی را در پی آنان به خبر فرستاد. علی خبر آورد که به سوی مکه روانند. پیغمبر به سوی کشتگان رفت. در میان آنان بی تابسانه در جستجوی حمزه بود. او را دید که مثله‌اش کرده‌اند و شکمش را شکافته و جگرش را در آورده‌اند. از شدت خشم عهد کرد که اگر در جایی خدا برابر قریش چیره کرد، سی‌مرد از مردان آنان را مثله خواهم کرد. مسلمانان نیز سوگند یاد کردند. ناگهان پیغمبر بر خود لرزید چهره‌اش دگرگون شد و این آیر بر او فرود آمد:

وإن عاقبتكم فعاقبوا بيمينلي ما عوفيتكم به و ثين صبركم
لهو خير للصابرین - و أصبر وما صبرك إلا بالله ولا تخزن
عليه و لا لك هي ضيق مما يمترون^۱

غزوه حراء الاسد - روز دوم جنگ (یکشنبه شانزدهم شوال) در

میان حیرت عموم صدای بلال بلند شد که مردم را به جستجوی دشمن فرا

می خواند. قریش تصمیم گرفته بود به مدینه باز گردد و کار را یکسره کند. محمد دستور داد سپاه در شب پراکنده شوند و در سرزمین وسیعی آتش افروزند. ابوسفیان نامه ای به محمد نوشت و در آن تصمیم بازگشت خویش را به جنگ برای یکسره کردن کار خبر داد. قاصد در حمراء الاسد به محمد رسید و چون از قصد قریش آگاه گردید گفت *حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ*. پیغمبر علیرغم دریافت نامه ابوسفیان برای آنکه بنمایاند با تجهیزات تازه ای آماده دفاع است و حتی به حمله آمده است، دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه را همچنان ماند. قریش که حضور محمد را در روز دوم شکست غیرعادی احساس می کرد در مقابل با وی مردد شد، بخصوص که صفوان بن امیه به ابوسفیان گفت «مکنید که این گروه خشمگین شده اند و می ترسم که جنگشان غیر از آنچه دیروز بود، بوده باشد». در بازگشت به مدینه با چنین حرکت غیرمنتظری پس از جنگ احد پیغمبر به نمایش از قدرت پرداخت و موجودیت اسلام را بر منطقه وسیع مدینه و قبائل اطراف و قریش عرضه کرد و مسلمانان با اینکه هنوز جراحات دیروزشان التیام نیافته بود احساس می کردند که از فتحی نمایان بازگشته اند.

سرفته ابوسلمه بن عبدالاسد - پیغمبر آگاه است که انعکاس شوم شکست احد را باید با فداکاریها و تلاشهای نظامی و سیاسی کوبنده تر و گسترده تری جبران کرد. در داخل، منافقان سر برداشته اند و به جنب و جوش خطرناک آمده اند، قبائل همپیمان در کار خویش سست شده اند و اگر پیغمبر دست به يك نمایش فوری نظامی و سیاسی نزند، بزودی مدینه همچون مجروح بی دفاعی که در بیابان حجاز افتاده باشد، طعمه لذیذ لاشخوران بدوی و گرگهای کینه توز قریش و بنی کنانه و

از هجرت تا وفات

همپیمانان شان از عرب و یهود خواهد شد. بنی اسد به سرعت خود را برای غارت مدینه آماده می کرد. پیغمبر در آغاز محرم برادر رضاعی خویش ابوسلمه بن عبدالاسد را با صد و پنجاه تن پنهانی بر سر آنسان فرستاد و دستور داد، شبها به بیراهه برانند و روزها در پناهگاهها بخوابند تا ناگهان بی آنکه مجال کمک از قبایل دیگر بیابند و خود را تجهیز کنند بر سرشان فرود آیند. ابوسلمه چنین کرد. این نخستین پیروزی پس از «احد» در عرب انعکاس مثبتی داشت و موجودیت گروه محمد را به عنوان خطر نهایی برای دشمن *يَكُنْ* تکیه گاه تدافعی برای دو «دو» باره نمایان ساخت.

سال چهارم هجرت

غزوه بنی نضیر - پس از دو حادثه شوم ۱ که در رجب و بئرمعونه در ظرف چهارده روز اتفاق افتاد و حیثیت نظامی و سیاسی مسلمانان را متزلزل کرد، يك عمل تهاجمی لازم است تا اثر روحی شکست، از اذهان دوست و دشمن زدوده شود و چه بهتر این عمل که در عین حال يك عمل نمایشی و تبلیغاتی است نتایج عینی و حیاتی نیز در بر داشته باشد. برای نبل به این دو مقصود محمد باز متوجه یهود می شود، چرا که یهود پس از جنگ احد و دو فاجعه شوم سربه رجب و بئرمعونه به استهزای مسلمانان پرداخته اند و می گویند: پیغمبر بحق که فرستاده و مأمور خداست شکست نمی خورد. دو تن از قبيلة بنی عامر که همپیمان مسلمانان اند کشته می شوند و آنان دبه آن دو را از پیغمبر مطالبه می کنند. یهودیان بنی نضیر همچون مسلمانان، با بنی عامر همپیمان اند. پیغمبر از آنها می خواهد که او را در پرداخت خونیه های دو تن همپیمانان مشترکشان کمک کنند. پاسخ بنی نضیر

۱- در رجب سنن و در بئر معونه ۳۹ تن از مسلمانان به دست کفار کشته شدند.

چه مثبت و چه منفی برای محمد موفقیت آمیز است، زیرا بر نیت اصلی آنان در این هنگام که پیغمبر ضربات کاری از دشمن خورده است آگاهی می یابد.

پیغمبر برای مطالبه این دیه باده تن از یاران خود به قلعه بنی نضیر می روند، ولی چون متوجه می شود که آنان نسبت به جاننش سوء قصد دارند به مدینه برمی گردند و همین توطئه سبب شد که محمد بن مسلمه را مأمور می کند برو به یهود بگو از بلاد من بیرون روید و بامن در یک سرزمین مسکن نگیرید که به خیانت برخاستید. یهودیان نپذیرفتند و محمد به محاصره قلعه پرداخت که پس از مبارزه طولانی یهودیان تسلیم شدند و ترک دیار کردند.

غزوه بدر دوم - در «احد» ابوسفیان با پیغمبر قرار گذاشته بود که «سال دیگر، میعادگاه بدر»! و اکنون (شعبان و بهروایت واقدی ذیقعه) پیغمبر به میعاد می رود. ابوسفیان در وسط راه پشیمان می شود و سپاه را برمی گرداند و مردم مکه این سپاه را جیش السویق نامیدند. در این سال پیغمبر با دختر ابوامیه و نیز بیوه ابوسلمه ازدواج می کند و زید بن ثابت را دستور می دهد که «نوشتن را از یهود بیاموز که من ایمن نیستم که آنان نامه مرا تحریف نکنند».

سال پنجم هجرت

غزوه دومة الجندل - غیبت ابوسفیان در میعادگاه بدر، که خود آنرا پیشنهاد کرده بود و تبعید بنی نضیر و تقسیم املاک آنان بین مهاجرین که سبب کاهش فشار اقتصادی گشت در وضع مسلمین به یهود محسوسی بخشید.

اکنون (ربیع الاول) محمد عازم دومة الجندل در دورترین نقاط

حوزه مدینه می شود. این غزوه قدرت مسلمانان را در پیمودن صحراهای مخوف آشکار کرد و نیز نفوذ اسلام را تارمزه های روم شرقی بسط داد.

غزوه خندق یا احزاب - یهود، بنی وائل، قریش، بنی غطفان و همپیمانان شان اتحادی ترتیب دادند و سپاهی بالغ بر ده هزار مرد به سوی مدینه روان شد. این سپاه را کوششها و نقشه های دامنه دار و پیچیده سران یهود حنی بن آخطب و ابن آبی الحقیق براه انداخته بود تا اسلام، دشمن مشترک بت پرستان، پرچمداران توحید «یهود» را ریشه کن سازند. وحشت بی سابقه ای بر شهر سایه افکند. مسلمانان در احد از سه هزار تن شکست خورده بودند و اکنون با ده هزار تن چه باید بکنند؟

پیغمبر به سرعت دست بکار شد. تنهاراه، سنگر گرفتن در شهر بود. سلمان حفر خندق را پیشنهاد کرد و بلافاصله کار آغاز شد. سال خشک بود و مسلمانان گرسنه و برای نخستین بار به کوشش یهود همه قبایل دشمن هم دست.

مسئولیت پیغمبر سخت دشوار بود. هم باید شهر ضعیفی را با منافقان داخلی در برابر سپاهی که بیش از چهار برابر مسلمانان است از نظر جنگی تجهیز کند و هم بر روحهای وحشت زده ای که در برابر چنین تهاجم دسته جمعی و بی سابقه، خود را باخته اند مسلط گردد و علیرغم قرائن و شرائط عینی و محسوس، آنان را به پیروزی امیدوار سازد. آیات و گفته های پیغمبر در این جنگ که کمترین نشانه پیروزی در جبین آن خوانده نمی شد، از همه جنگهای پیش قاطع تر و اطمینان بخش تر بود و این، مسلمانان را به نیروئی که در پشت این ظواهر نامساعد نهفته و آنان را یاری خواهد کرد امیدوار می ساخت. سرمای سخت کم سابقه ای، آن روزها بر رنج گرسنگی و قحطی می افزود اما سخنان محمد و نیز رفتار او که در

سن قریب به شصت سالگی در حالیکه سنگی بر شکم بسته بود تا رنج گرسنگی خویش را تخفیف دهد و چون يك کارگر ساده کلنگ می زد ، سراپای روحشان را از ایمان و اخلاص سرشار می کرد. محمد با این حال به یاری همه می شتافت ، از آنجمله وقتی دید که نجیب زاده اشراقی ، سلمان فارسی ، با سنگی سخت در افتاده است به سوی او شتافت . کلنگ را از او گرفت سه نوبت بر سنگ ضربه نواخت و در هر بار برقی جستن کرد . سلمان گفت « پدر و مادرم به فدات ، در آن حال که تو می زدی آنچه در زیر کلنگ درخشید چه بود ؟ »

محمد پرسید « تو آن را دیدی ؟ » سلمان گفت « آری ». گفت « با نخستین ، خدا برایم بمن را گشود . بادومین ، خدا برایم شام و مغرب را گشود . با سومین ، خدا برایم مشرق را گشود »^۱

سپاه ده هزار نفری ابوسفیان که مدینه را خورده داشت و تنها به جمع غنائم و چگونگی قتل عام مسلمانان می اندیشید ، از احد که در آنجا بیهوده انتظار پیغمبر را کشیده بود به سوی مدینه سرازیر شد و از دیدن خندق بر جای میخکوب گردید. راهی برای نفوذ به شهر نبود، تنها

۱ - سیره ابن عساکر ، جلد ۲ ، صفحه ۲۱۹

طبری با اندکی اختلاف آنرا آورده است که عمرو بن عوف می گوید ، من و سلمان و حذیفه بن یمان و نعمان بن مقرن و شش تن از انصار ناگهان به سنگی عقید بر خوردیم که کلنگها را شکست ، پیش پیغمبر رفتم . او آمد و سه کلنگ زد و پس از هر کلنگ که برقی جستن می کرد همچون چراغی در دل سپاه شب مدینه را روشن می ساخت . اصحاب تکبیر می گفتند و پیغمبر گفت : نخستین برق ، دجایای حیره و شهرهای خسرو را برایم روشن ساخت که همچون دندانهای نیش سگان می نمود و جبریل مرا خبر داد که اتم بر آن چیره می شوند . دومین برق ، کاههای سرخ سرزمین روم را برایم روشن ساخت که همچون دندانهای نیش سگان می نمود و جبریل مرا خبر داد که اتم بر آن چیره می شوند . سومین برق ، کاههای صفا را روشن ساخت و جبریل مرا خبر کرد که اتم بر آن چیره خواهند شد . پس بشارت دهید که پیروزی به آنان می رسد . پس بشارت دهید که پیروزی . تا سه بار

راهی که ممکن می نمود از طریق محله بنی قریظه بود. اینان با مسلمانان همپیمان و بساور مسلمانان بودند و لسی با اینهمه حی بن اخطب رئیس یهودیان بنی نضیر توانست کعب بن اسد قرظی رئیس و صاحب عهد بنی قریظه را رام کند و علیه پیغمبر بسا خود همداستان سازد. محمد کسی را به پیش کعب بن اسد قرظی فرستاد تا چگونگی شایعات را بداند و از قاصد خواست که اگر دروغ بود به صدای بلند مسلمانان را آگاه گرداند و اگر راست بود به رمز فقط به محمد بگوید. قاصد برگشت و به رمز خیانت آنها را گفت ، اما خیانت پنهان نماند و مسلمانان واقعت را دردناکانه احساس کردند .

سپاه احزاب ، نیرو و امید گرفتند ، اما مدینه سخت پریشان شد ، مسلمانان ، مدینه را تا چند ساعت دیگر در لجه های خون می دیدند و امید خویش را به هر گونه مقاومتی از دست داده بودند و منافقان در این میان ، با نیش زبان خود بر زخم مسلمانان نمک می زدند . اکنون دیگر جز دو راه در پیش نیست ، یا مرگی شرافتمندانه ، که پس از آن خانه ها به غارت رود و اهل خانه به اسارت ؛ یا ننگی که ثمره هجده سال رنج و تلاش را به باد دهند و امان نامه بگیرند . در این حال که مسلمانان به چشم می بینند ، با ده هزار شمشیر جز خدقی به عرض چهل متر فاصله ندارند که آنرا هم خیانت بنی قریظه پر کرده است ، سخت سراسیمه اند . تنها کسیکه آرام و مطمئن ، در جستجوی پلی به سوی پیروزی است ، محمد است . گوئی از پریشانی اصحاب و خیانت یهود و کثرت بی سابقه دشمن آگاه نیست و فرماندهی است که در میدان کارزار با دشمنی ضعیف تر از خود مقابل است و در پیروزی خویش کمترین تردیدی ندارد . محمد می داند که اگر جنگ رو باروی درگیرد ، مدینه

عاجز است و پیروزی احزاب قطعی. بنابراین تنها راه، بکار بردن تدبیر است.

جناحهای مختلف دشمن را مطالعه می کند، می بیند کیفیت دشمنی آنان متجانس نیست. قریش کینه مذهبی و سیاسی ریشه داری دارند اما غطفان، بدویانی اند که بیشتر به طمع غنیمتی و غارتی آمده اند.

پس می توان میان صفوف نامتجانس دشمن اختلاف انداخت. به حارث بن عوف و عیینه بن حصین پیغام می دهد که ثلث محصول مدینه را بگیرند و بازگردند. این گفتگو غطفان را در کار جنگ مردد می نماید و آمادگی خود را بر قبول این شرط به پیغمبر ابلاغ می کنند. ولی مردم اوس و خزرج که بیشتر مزارع مدینه از آنان است از قبول این پیشنهاد سرباز می زنند و جنگ آغاز می شود. اما جریان تماسهای سازشکارانه میان غطفان و مدینه روحیه دشمن را متزلزل ساخته است.

عمره فرزند ابوجهل و عمرو بن عبود و دو تن دیگر رجز خوانان از باریکه خندق گذشتند و مبارز طلبیدند. علی فرزند ابیست و اندلسه ابوطالب با تنی چند پیش تاخت و با عمرو و قهرمان نامی عرب در آویخت و به خاکش افکند. حادثه چنان حیرت انگیز بود که عکرمه و دیگران بیدرنگ برگریختند. مسلمانان تکبیر گفتند و سکوت و حیرت بر آن سوی خندق سایه افکند. خورشید غروب می کرد که نوفل بن عبدالله برای جبران مرگ عمرو و فرار عکرمه قهرمان سپاه، رجز خوانان تاختن آورد و در آب افتاد و مرد! دیگر خبری نشد، گاه گاه تیرهایی از دوسو رد و بدل می شد.

پیرامون مدینه برای ده هزار مرد و مرکب برگ و باری نداشت. بنی غطفان از انتظار بیهوده و کمبود آذوقه و فشار سرما خسته شده بودند.

از بنی قریظه هم، علیرغم امید فراوانی که به همیشان می رفت، خبری نشد. بنی نضیر پیشتر اولان را هم، علی به سختی جواب گفته بود و به احزاب نشان داده بود که تسلط بر یاران اندک محمد، برخلاف تصور، چندان ساده نیست. دلسردی، تردید، اختلاف، کمبود علوفه و عدم اطمینان به نتیجه کار رفته رفته روحیه احزاب را ضعیف کرد. در این میانه، پیغمبر با یک تدبیر برجسته صحنه را یکباره به سود خود برگرداند و سرنوشت جنگ را عوض کرد.

پیغمبر بن مسعود از غطفان که پنهانی مسلمان شده بود، به دستور پیغمبر مأمور اجرای نقشه شد. ابتدا با بنی قریظه که از جاهلیت با آنان آشنایی داشت تماس گرفت و گفت غطفان و قریش با شما فرق دارند، اینان اعمالا به علت دشواری کار یا سازش با محمد به سادگی صحنه را ترک خواهند کرد و شمارا در جنگ محمد تنها می گذارند. شما برای اطمینان از پایداری و سازش ناپذیری آنان چندتن از بزرگان ایشان را به گروگان بگردید. سپس با قریش و غطفان تماس گرفت و به آنها گفت یهودیان با محمد پنهانی ساخته اند و می خواهند بزرگان شما را به بهانه گروگان بگیرند و به محمد تحویل دهند. فردا یهودیان در جواب نمایندگان قریش و غطفان که از آنان می خواستند تا ابتدا آنان به جنگ بپردازند گفتند «شبهه یهود این جنگند و شما آغاز کنید؛ دیگر آنکه ما تا چندتن از اشراف شما را گروگان نگیریم با محمد نخواهیم جنگید». این پاسخ شك آنان را به بنی نضیر تبدیل ساخت و درخواست بنی قریظه را باخسوت رد کردند و گفتند اگر می خواهید بی گروگان فردا را به جنگ آغاز کنید. یهود نیز بدین شدند. مسلمانان هم در این باره شایعه سازی می کردند و آتش اختلاف و بدبینی را دامن می زدند. روحیه دو سپاه متخاصم که بر دو لب خندق

برابر هم نشسته بودند درست با هم عوض شد. دشمن پس از این جریان خود را باخت و شبانه باشتابزدگی هراس انگیزی فرار را برقرار ترجیح داد.

سال ششم هجرت

غزوة بنی المصطلق - در شعبان غزای بنی المصطلق (طایفه ای از خزاعه) رخ داد. پیشوای قبیله به شدت می کوشید تا مردان و همپیمانان خود را علیه مدینه بسیج کند و هنوز در آغاز توطئه بود که ناگهان محمد را در سرزمین خود یافت. در راه برگشت، حادثه کوچکی پیش آمد که اگر پیغمبر با مهارت خاصی بر آن مسلط نشده بود خطر شوم تازه ای را برای اسلام پیش می آورد و همه کوششهای محمد را یکباره بر باد می داد. بر سر آب غلام عمر بن خطاب و سنان جهنی با هم در افتادند. سنان فریاد زد ای انصار! و غلام داد زد ای مهاجرین!

عبدالله بن ابی منافق بزرگ، در غضب شد و به اطرافیان گفت: «به خدا قسم کار ما و این جلایب حکایت این مثل است که سگ را فربه کن تا تورا بخورد. اما به خدا قسم به مدینه که برگردیم عزیزتر ذلیل تر را بیرون خواهد انداخت». خبر به پیغمبر آوردند عمر بن خطاب گفت «عباد بن بغیر یا بلال را بفرست تا او را بکشد». پیغمبر جواب داد «چگونه عمر! مردم بگویند که محمد یارانش را می کشد، نه ندا کن تا سپاه حرکت کند». سپاهیان خسته بودند و ساعت حرکت نبود اما پیغمبر درنگ نکرد. آن روز را یکمره تا شب و شب را تا صبح و روز دوم رانیز بی لحظه ای توقف پیمود تا آفتاب بر بالای سرشان رسید. آنگاه فرمان توقف داد. اصحاب از شدت خستگی بر روی خاک افتادند و به خوابی عمیق فرو رفتند. پس از آن آرامش خوشی - که پس از رفع

بک خستگی فوق العاده به روح و اعصاب دست می دهد - آثار خشم و کینه ای را که میان مهاجران و انصار شعله ور شده بود و عبدالله بن ابی بر آن دامن زده بود، از روح اصحاب پالوده کرد. پسر عبدالله بن ابی شنید که پیغمبر گوش نقل کننده گفته های «ابی» را کشیده و گفته است «این کسی است که با گوش خویش به خدا وفا کرده. به شتاب خود را به پیغمبر رسانید و گفت «ای رسول خدا اگر اراده کشتن عبدالله بن ابی را کرده ای مرا بفرست، می ترسم که تو کسی را جز من مأیوس و قتل او کنی و نفس من مرا نگذارد که قاتل عبدالله بن ابی را بنگرم. او را بکشم و مؤمنی را در ازای کافری کشته باشم و به آتش در آیم». پیغمبر گفت «نه با او مذا را می کنیم و تا با ما بماند همنشین با او را خارش می داریم».

رفتار بزرگوارانه پیغمبر از این پسر مقام عبدالله بن ابی را که مردی پرنفوذ و موجه بود در میان یارانش سخت متزلزل کرد و آشکارا او را سرزنش می نمودند. پیغمبر که با حربه عفو و مدارا خطرناکترین دشمن داخلی خویش را درهم شکسته بود، ریزی به عمر گفت «چگونه می بینی عمر؟ به خدا قسم اگر آن روز که به من گفתי او را بکشم، می کشتم به دفاع از او صاعقه هائی جستن می کرد که اگر امروز به قتلش فرمان دهم بر جانش فرود خواهند آمد».

سال هفتم هجرت

مرزهای شمال و شرق که تحت نفوذ سیاسی روم و ایران است محمد را سخت به خود مشغول داشت و از این رو فعالیت های جنگی در این سال بسیار است.

صلح حدیبیه - پیغمبر بر اساس این اصل که کعبه خانه عموم امم اهل عرب است و قریش صاحب آن نیست بلکه متولی و پرده دار کعبه

است و نمی تواند هیچ عربی را از زیارت خانه ابراهیم منع کند، در ذی القعدة اعلام کرد که قصد زیارت کعبه را دارد. پیغمبر با گفته ها و حرکات گوناگون سعی می کرد به مردم عرب ثابت کند که ازین کار هدف نظامی و سیاسی در سر ندارد و به همین دلیل هم این سفر را منحصر به مسلمانان نکرد و گروهی از مشرکان نیز دعوت او را پذیرفتند. هر زائر فقط حق داشت یک شمشیر که مجاز بود با خود داشته باشد. همراه بردارد. قریش همینکه از حرکت پیغمبر باخبر شد کوچک و بزرگ بیرون آمدند و عهد کردند نگذارند پای پیغمبر هرگز به مکه برسد. دو سپاه در برابر هم ایستادند. ماه حرام بود و پیغمبر می کوشید کمترین بهانه برای جنگ بدست ندهد، تا اگر جنگی در گرفت قریش متهم به نقض حرمت ماه حرام گردد. در این صورت، پیغمبر ولو به زیارت موفق نمی شد، از نظر سیاسی و اخلاقی پیروز شده بود و اگر می توانست وارد مکه شود، باز در میان اعراب می پیچید که: محمد شش سال پس از فرار از مکه با هزار و چهارصد مسلمان بت شکن در برابر چشم قریش، کعبه را زیارت کرد و آنان جز تحمل چاره ای نداشتند.

پس از مذاکراتی چند بالاخره قریش سهیل بن عمرو را فرستاد با محمد صلح کند به اینکه امسال را از زیارت خانه خدا منصرف شود ولی سال دیگر مسلمین می توانند به زیارت کعبه بیایند. طبق این قرارداد حالت جنگ میان مسلمانان و قریش پایان یافته بود و رفت و آمد هر يك در قلمرو دیگری آزاد بود. پیغمبر در شرائط صلح همه آنچه را که سهیل بن عمرو می گفت می پذیرفت بطوریکه تمام اصحاب خشمگین شده بودند و بیم آن می رفت بروی پیغمبر بایستند. مسلمانان از اینکه از زیارت کعبه ممنوع شده بودند بلکه از دم دروازه مکه برگردانده شده

بودند، بخصوص مهاجرین سخت اندوهگین بودند. از نظر آنان همه شرایط صلح حاکی از ضعف و خواری مسلمانان و قدرت و تفوق قریش بود. این جهت آنان را چنان پریشان و عقده دار ساخته بود که گوئی از جنگی بازگشته اند که جز شکست و ذلت از آن نصیبی برنگرفته اند. ولی اولین ثمرات غیر منتظره این قرارداد بیار آمد. قریش اسلام را به رسمیت شناخته بود و مسلمانان در مکه آزادی عقیده و تبلیغ یافته بودند و گروه گروه مردم مکه را به دین خویش درمی آوردند، قریش به مسلمانان اجازه می داد که از سال دیگر به زیارت کعبه آیند. دیگر اینکه اجازه دازند از راههای کاروانی و تجارتی استفاده کنند.

مسلمانان نیز در قبال آن از مزاحمت کاروانها و بستن راهها باید خودداری کنند. بنابر این راه ساحل را که از مکه به سوی شام می رفت طبق قرارداد باید آزاد گذارند و نیز طبق این قرارداد از این پس اگر یکی از قریش به مسلمانان بیوندد و قریش او را مطالبه کند مسلمانان باید او را پس دهند. در این میان مردی بنام ابوبصیر از اربابش گریخته و به مدینه پناهنده شد. طبق قرارداد محمد او را به نمایندگان مکه تسلیم کرد ابوبصیر گفت: ای رسول خدا مرا به دست مشرکان می سپاری که دینم را تباه کنند؟ ولی محمد با همه خشم اصحاب، متن قرارداد را اجرا کرد. ابوبصیر به دست دو نفری که از مکه آمده بودند سپردمشد، ولی در بین راه توانست یکی از محافظین را کشته و فرار کند. ابوبصیر به مدینه آمد و گفت ای رسول خدا تو عهد خود را وفا کردی، مرا به دست این قوم سپردی و من از دینم دفاع کردم تا تباه نگردد و باز بچه نباشم.

پیغمبر از پایداری و دلیری این تازه مسلمان به هیجان آمد و خوشنودی

وستایش خود را کتمان نکرد. ابوبصیر چون نمی‌توانست در مدینه بماند، سر به صحرا گذاشت و بر سر راه کاروانهای مکه به شام پنهان شد. کسانی که در مکه مسلمان می‌شدند و طبق قرارداد حدیبیه نمی‌توانستند به مدینه فرار کنند، به سوی ابوبصیر رفتند و بدین طریق راه ساحل ناامن شد و هر که از قریش به جنگ ابوبصیر و یارانش می‌افتاد او را می‌کشتند. قریش نه به زور شمشیر و نه به زور قانون بر آنان دستی نداشت. ناچار به پیغمبر متوسل شد که ابوبصیر و دیگران را به مدینه بخواهد و ماده مربوط به «استرداد پناهندگان به مدینه» از متن قرارداد حذف شود. بدین طریق آنچه را بر پیغمبر تحمیل کردند و مسلمانان آن را ننگی بزرگ می‌یافتند، پیروزی و افتخار ببار آورد. قرارداد حدیبیه اسلام را قدرتی رسمی و قانونی اعلام می‌کرد و موجب شد که قبائل و افرادی که از ترس قریش به اسلام رو نمی‌کردند پیوستن به مسلمانان را بی‌مانع ببابند. مهمترین نتیجه قرارداد این بود که پیغمبر تاده سال آینده از جانب قریش و همدستانش، که بزرگترین دشمنان او بودند ایمن می‌شد و چون جز قریش دیگر قبائل پراکنده عرب نمی‌توانستند برایش خطری ایجاد کنند زمینه کارهای مثبت و بسط معنویت اسلام در سراسر کشور و حتی در ورای مرزهای عربستان برایش فراهم گشت.

نامه به سران جهان - هنگام آن رسیده است که پیغمبر رسالت جهانی خویش را از مرزهای عرب فراتر برد و آنرا بر همه مردم جهان عرضه بدارد، اما انجام دادن این رسالت ساده نبود. روزی به یارانش خطاب کرد که خداوند مرا بر همه مردم جهان مبعوث کرده است. شما همچون حواریون عیسی بامن مخالفت نکنید.

گفتند حواریون چگونه با عیسی مخالفت کردند؟ گفت «آنان را

به دعوت افراد می‌فرستاد، آنکه راهش نزدیک بود حشود می‌شد و آنکه دور بود ناخشودی می‌کرد و در انجام مأموریتش کوتاهی می‌نمود». سپس قصیم خود را آشکار کرد و گفت «قصیدارد، کسری، هر قل، مقوقس، حارث غسانی پادشاه حیره، حارث حمیری پادشاه یمن و نجاشی پادشاه حبشه را به اسلام دعوت کند».

لحن نامه‌ها خشک و قاطع بود و خطر عکس العمل شدیدی را از جانب برخی از آنان به دنبال می‌کشید. پیغمبر از احتمال چنین خطری آگاه بود و در عین حال که به چنین بی‌باکی بزرگی دست می‌زد، تا آنجا که نمی‌توانست زمینه را برای مقابله با آن بخصوص از نظر نظامی و سیاسی فراهم می‌آورد و در اولین قدم حوزه قلمرو خویش را از وجود عوامل مشکوک، که در صورت بروز خطر از خارج ممکن است پایگاه دشمن گردد و نیز اقلیت‌هایی که احتمالاً نقش ستون پنجم دشمن را در داخل بازی خواهند کرد باید یکسره پاک کند و این فوری‌ترین و حیاتی‌ترین عملی است که رهبر یک جامعه مسؤولیت آنرا احساس می‌کند.

سال هفتم هجرت

غزوة خیبر - خیبر از نظر مسلمانان پایگاهی ناآرام و مشکوک تلقی می‌شد و پناه قویترین عوامل توطئه و تحریک بود. اکنون در ایامی که پیغمبر نگران عکس العمل نیرومندترین قدرتهای جهان است. اخباری که از خیبر می‌رسد، حاکی از توطئه‌هایی است که علیه مدینه طرح می‌گردد و هر لحظه امکان آن می‌رود که خیبر پایگاهی برای امپراطور روم و باخسرو ایران و ... گردد و یثرب، شهر کوچک و ضعیف محمدرضا بادوسه هزار مجاهد فقیر آن از جا برکنند.

قریب یکماه از بازگشت از حدیبیه گذشته بود که به سرعت از

مدینه حرکت کرد. به شیوهٔ همیشگی خویش برای غافلگیر کردن دشمن قریب دویست کیلومتر راه را به سه منزل پیمود و به شتاب خود را به رجیع - آبی متعلق به غطفان میان خیبر و منازل غطفان - رساند تا راه را بر آنان بگیرد و میان دو همپیمان جدائی افکند.

صبحگاه مردم خیبر غافل از حملهٔ مسلمانان بایل و زنبیل از قلعه‌های خویش به سوی مزارع و نخلستانها می‌رفتند. ناگهان مسلمانان را دیدند که به شتاب خیبر را از همه سو دزد میان گرفته‌اند. به سرعت به خانه‌های خود گریخته و فریاد کردند: محمد با سپاهش.

پیغمبر با آهنگی محکم گفت «خیبر خراب شد، هنگامی که ما بر قومی فرود آئیم بدا به روزشان». جنگ آغاز شد، پنجاه تن از مسلمانان زخمی شدند. مقاومت یهود سخت بود و قلعه‌ها استوار. روزها گذشت و کاری از پیش نرفت. گرسنگی مسلمانان را تهدید می‌کرد و دره‌های خیبر تسخیر ناپذیر می‌نمود. یهودیان بی‌باکانه می‌جنگیدند زیرا جز پیروزی یا مرگ راهی دیگر نداشتند ولی با همهٔ پایمردی آنها قلعه‌ها یکی پس از دیگری گشوده شد. یهودیان فدک نیز صلح کردند و فدک را به پیغمبر واگذاشتند.

غزوة وادی القریه - محمد پس از خیبر و فدک از راه وادی القریه به مدینه مراجعت کرد تا رابطهٔ خویش را با یهودیان وادی القریه و قیام و روشن سازد. یهودیان وادی القریه به جنگ برخاستند و شکست خوردند اما یهودیان نیماء بر حربه صلح کردند و بدین طریق خطر یهود از سراسر عربستان ریشه کن شد.

باسخ هرقل - هرقل (هراکلیوس) فاتحانه از ایران بر می‌گشت تا صلیب اصلی را در بیت المقدس بگذارد که نامهٔ محسن را دریافت کرد.

بدان محترمانه پاسخ گفت و درخواست امیر غسانی را که می‌خواست محمد را مجازات کند نپذیرفت.

در همین ایام حاطب بن ابی بلتعنه از مصر با هدایائی از جانب مقوقس بازگشت، با پیامی شفاهی به پیغمبر که: من نیز در انتظار ظهور پیغمبری هستم، اما از شام.

سریه‌های پس از خیبر - پس از فتح خیبر پیغمبر از جانب دشمنان همیشگیش خود را آسوده می‌یافت. ماه‌های ربیع و دو جمادی و رجب و شعبان و رمضان و شوال را در مدینه آرام بود و نمی‌خواست به حوادث بزرگی دست زند که او را از انجام نقشهٔ مهمی که در سر می‌پروراند، بازدارد؛ چه، ماه ذی القعدة در پیش بود و طبق قرارداد حدیبیه باید برای نخستین بار در برابر چشم قریش با نیروی خویش به مکه وارد شود و گرد کعبه طواف کند.

در فاصلهٔ این چند ماه (از فتح خیبر تا ورود به مکه) تنها برای کسب خبر از اطراف و یا مجازات برخی از طوایف و دسته‌های پراکنده‌ای که نسبت به مسلمانان و همپیمانان خویش دست به تجاوزاتی می‌زدند، سریه‌های کوچکی می‌فرستاد.

به سوی مکه، سریهٔ قضا - یکسال تمام از قرارداد حدیبیه می‌گذرد. پیغمبر با دوهزار تن به سوی مکه بیرون می‌رود و چون طبق قرارداد صلح، هر يك جز شمشیری نمی‌توانند برداشت برای جلوگیری از خطرات احتمالی محمدين مسلمانان را با صد سوار و اسلحهٔ کافی جلو می‌فرستد تا در عراق الشهران مشرف بر مکه بایستند و در دره‌ای آماده باشند.

به مکه نزدیک شدند، پشت این تپه درهٔ مکه است. دوهزار مسلمان از شدت هیجان و شوق ساکت شده بودند. پیغمبر سوار بر ناقهٔ مصوی

تند کرد، گردن کشید: اینك مكه، این كعبه است برای محمد همه خاطرات جز به يك لحظه درنگ نمی‌ارزد. او كاردیگری دارد، كعبه، بتها و قریش. فریاد زد: قَبِيْكَ، قَبِيْكَ. جمعیت با التهاب، در حالیکه صدایشان از شوق می‌لرزید فریاد کردند «لَبِيْكَ، لَبِيْكَ» تصویر در موج اشکهای لرزید، برخی دیگر تاب نیاوردند و بلند گریستند. قریش شهر را دسته جمعی ترك کرده است تا این صحنه دشوار را از نزدیك نبیند. عباس بن عبدالمطلب با گروهی از رجال قریش در کنار دارالندوه به صف ایستاده‌اند و بانگاه‌های مضطرب می‌نگرند.

این یتیم ابوطالب است؟ آن‌علی، آن ابوبکر، عمر، طلحه، زبیر... هه! خالد بن ولید! عمرو عاص! پیغمبر از شمال به سرعت به طرف كعبه سرازیر شد. عبدالله بن رواحه زمام ناقه قصوی را در دست داشت و با افتخار رجز می‌خواند.

مراسم به پایان رسید؛ مهاجران پس از هفت سال به خانه‌های خویش رفتند و برادران انصار خود را که در مدینه مهمان آنان بودند با خود بردند. مكه از قریش خالی بود و مسلمانان در کوچه‌های شهر آزادانه می‌گشتند محمد در میان این شهر که اکنون همه ساکنان آن از صمیمی‌ترین پیروان و فدائیان اویند می‌آمد و می‌رفت، می‌گفت و می‌خندید.

ازدواج با میمونه - عباس عموی پیغمبر که باطناً به اسلام و محمد متمایل بود چون رباخوار و پول پرست بود مانند همه عناصر همسنخ خود به نعل و میخ می‌زد و سعی می‌کرد با انجام اموری غیر سیاسی و مصلحت‌اندیشی‌های بی‌ضرر، خود را به محمد نزدیک سازد و در عین حال سابقه خود را با قریش خراب نکند. به همین جهت ازدواج با میمونه خواهرزن

از هجرت تا وفات

خود را به محمد پیشنهاد کرد. پیغمبر که موقعیت خانوادگی میمونه را از نظر سیاسی، می‌دانست بیدرنگ پذیرفت و تصمیم گرفت مراسم عروسی را در خود مكه برپا نماید و همه قریش را دعوت کند تا احساس دشمنی و بیگانگی و وحشتی را که از او در دل داشتند تخفیف دهد؛ بخصوص که می‌دانست توده ساده نسبت به اسلام رفته رفته نرم گشته و در این دوسه روز بیشتر شیفته شده‌اند و برخلاف تبلیغات مسموم سران قریش، محمد را می‌دیدند که بیش از آنها به تجلیل كعبه می‌پردازد و همچون آنان مناسك را به جای می‌آورد و قربانی می‌کند. مسلمانان را می‌دیدند که بایکدیگر مهربانند و در چهره‌شان صفا می‌درخشد و از کینه‌توزی که همواره از يك سپاه اشغالگر آنهم بدویان وحشی عرب انتظار می‌رود بدورند. امروز سوم بود، آخرین روزی که طبق قرارداد حدیبیه می‌توانست در مكه بماند، نمایندگان قریش آمدند که «مهلت تو پایان یافته، بنابراین از میان مایرون رو». پیغمبر ناچار از مكه بیرون رفت و ابورافع را گذاشت تا میمونه را بیاورد.

پیغمبر در سرف با میمونه که در این هنگام شانزده ساله بود ازدواج کرد. وی آخرین همسر پیغمبر است. اکنون پیغمبر مرحله نخستین رسالت سیاسی خویش را با موفقیت به پایان رسانده است و مسلمانان یقین کرده‌اند که خداوند آنان را برای تحقق اراده خویش برگزیده است.

سال هشتم هجرت

در این سال به منیر بن ساوی العبدی نامه نوشت و با آنان بر این قرار صلح کرد که از مجوس (زردشتیان) جزیه گیرند و ذبحشان را نخورند و با آنان ازدواج نکنند.

واقعی اسلام آوردن عمرو عاص و خالد بن ولید و عثمان بن طلحه

و ورود آنان را به مدینه در آغاز این سال میداند.^۱

سریه مؤنه - از کوششهای نظامی پیغمبر برمی آید که وی به شمال توجه فراوان دارد. اکنون که نفوذ سیاسی و معنوی اسلام به مرزهای شمال نزدیک شده است، بدیهی است که مرزهای جغرافیائی و نژادی پیغمبر را متوقف نخواهد کرد.

درست است که مکه همواره او را به جنوب مشغول می‌دارد اما، جز این نقطه در جنوب عربستان تا یمن مجموعه‌های انسانی با ارزشی که از نظر نشر اسلام اهمیتی داشته باشد وجود ندارد. مغرب مدینه هم دریای احمر است و سپس افریقا و بسط نفوذ اسلام از این سو فعلاً به دشواریهای بسیارش نمی‌ارزد. برعکس، در شمال و مشرق، بزرگترین تمدنهای جهان آنروز قرار دارند، که هم از نظر سیاسی و نظامی و هم از نظر مذهبی و فرهنگی و مدنی عظیم‌ترین جامعه‌های انسانی بشمار می‌آیند و بنابراین، پیغمبر خواه و ناخواه پس از فراغت از مسائل داخلی به این دو خواهد اندیشید. و اکنون هنگام آن فرا رسیده است. اما از این دو، روم از نظر جغرافیائی به مدینه نزدیک‌تر است، ثانیاً روم سرزمین مسیحیت است، دینی که با اسلام آشنائی‌ها و هم‌آهنگی‌ها و مشترکات بسیار دارد و زبان اسلام را خوب می‌فهمد. از اینجا است که می‌بینیم، پیغمبر هنوز مکه را فتح نکرده است به سراغ روم می‌رود.

پیغمبر گروهی به ریاست حارث بن عمیر، به سفارت نزد شرجیل غسانی پادشاه بصری فرستاد. پادشاه، آنان را کشت و پیغمبر بیدرنک دست بکار شد تا برای نخستین بار ضرب دستی به عمال امپراطور نشان دهد و نیروی اسلام را از مرزهای عرب فراتر برد و در جمادی الاولی سه

هزار تن را به جنگ شمال بسیج کرد و زید بن حارثه را به فرماندهی سپاه برگزید و گفت اگر زید کشته شد، جعفر بن ابیطالب و اگر جعفر کشته شد، عبدالله بن رواحه و اگر عبدالله کشته شد، هر که را سپاه برگزید فرماندهی را بدست گیرد.

کاری بزرگ در پیش بود، مردم برای وداع از بزرگترین سپاهی که تا کنون از مدینه برخاسته است، بیرون می‌آمدند و در لشکرگاه با آنان وداع می‌کردند و درود می‌فرستادند. پیغمبر سفارش کرد که زنان و کودکان و نابینایان را نکشید، خانه‌ها را خراب نکنید و درختان را نبرید؛ سپس دعا کرد و برگشت.

سپاه به شام رسید و در معان منزل کرد. خبر یافت که هرقل (یا برادرش تئودور) با صد هزار سپاهی رومی همراه با صد هزار عرب در مآب آماده پیکار است. سپاه اندک مدینه خود را باخت، دوشنبه روز در معان ماند و می‌اندیشید چه کند؟ اگر بگریزد، چگونه به مدینه در آید؟ اگر از مرگ نهراسد و به شهادت پشت نکند، آیا نابودی سه هزار مجاهد که همه نیروی اسلام را در این جهان تشکیل می‌دهد، خدارا خشنود خواهد کرد؟

تردید و ترس بر همه چیره شده بود. پیشنهاد شد که به پیغمبر بنوبسند. عبدالله بن رواحه مرد شعر و شمشیر برخاست و با سخنانی که زیبایی و فصاحت شعر را داشت و توانائی و حرارت ایمان را، به مجاهدان خطاب کرد «ای قوم! آنچه را اکنون بد می‌شمارید همانست که به خاطر آن بیرون آمده‌اید و آن طلب شهادت است، ما با دشمن به عدد و قدرت و کثرت نمی‌جنگیم، بلکه بر نیروی این دین می‌جنگیم که خداوند ما را بدان گرامی داشته است، بروید که یکی از دو سرانجام نیک خواهد بود، پیروزی یا

شهادت». سخن عبدالله چنان کارگرافتاد که بیدرننگ به پیکار برخاستند و عبدالله باتازیانه شعر که پای پیروها می نواخت تردید و سستی و هراس را از دلها می ریخت و مسلمانان را بر مرگ دلیر می ساخت. دوسپاه در قریه ای بنام مؤقه موضع گرفتند. زید بن حارثه پرچم پیغمبر را به اهتزاز آورده خود را چون ضاعقه بر انبوه دشمن زد و در پی او مجاهدان هر یک چون شهابی در سیاهی بیکرانه سپاه فرو رفتند و در یک لحظه مسلمانان همچون باران تیر در قلب دویست هزار رومی و عرب گم شدند و سپاه انبوه دشمن به هم برآمد.

مسلمانان که همه در تلاش «بهر مردن» بودند قهرمانیهای شگفت انگیز می کردند. زید بن حارثه فرمانده دلیر سپاه در زیر ضربهای بی امان نیزه ها، له شد و پرچم پیغمبر را از دست داد؛ ناگهان جعفر بن ابیطالب همچون بازی فرود آمد و پرچم را بدست گرفت و پیش تاخت. دشمن از هر سو پرچمدار جدید را در میان گرفت. جعفر که خود را در چنگ مرگ می یافت برای اینکه اسبش به دست دشمن نیفتد فرو پرید و آن را پی کرد و پیاده جنگ را ادامه داد. دشمن می کوشید پرچم را فرود آورد. دست راست جعفر افتاد، شمشیر را انداخت و با مهارت حیرت انگیزی پرچم را به سرعت به دست چپ برگرفت، دست چپش را نیز بریدند، پرچم را به دوباز و نگاهداشت. جعفر از میانه شقه شد و عبدالله بن رواحه پرچم را برگرفت و همچون باد به سویی دیگر تاخت. مسلمانان در زیر داس بی رحم مرگ درو می شدند. عبدالله به اندیشه فرو رفت: «چه سود؟ بهتر نیست خود را به کناری کشیم و این چنین بی هیچ امید پیروزی نمیریم». از اسبش فرود آمد. پسر عمویش استخوانی را که اندک گوشتی بر آن بود به وی داد و گفت «بخور تاجان بگیری». آنرا گرفت و دندان زد

ناگهان صدای درهم شکستن شمشیری او را به خود آورد و به خشم بر سر خویش فریاد کرد «تو زنده ای!» سپس همچون تیر در قلب دشمن فرو رفت و قهرمانانه جنگید تا کشته شد.

خالد بن ولید قهرمان نامی عرب که به تازگی اسلام آورده بود، پرچم را به پیشنهاد ورای سپاهیان بدست گرفت. خالد که جنگ را بی ثمر دید در انتظار شب به زد و خوردهای محتاطانه دست زد و شب که دوسپاه آرام گرفت، گروه بسیاری از سپاهیان را به عقب لشکرگاه فرستاد تا سحرگاه فردا با هیاهوی بسیار به سپاه پیوندند. صبح رومیان یقین کردند که نیروی امدادی عظیمی از مدینه رسیده است، چون قدرت شمشیر مسلمانان و ضرب شست آنان را دیده بودند، در جنگ تردید کردند و به حمله نپرداختند و در انتظار حمله مسلمانان ماندند و آنگاه که دیدند خالد قصد حمله ندارد، عملاً جنگ متار که شد. خالد راه مدینه را پیش گرفت و با این تدبیر مسلمانان را از چنگ دویست هزار جنگجوی دشمن به سلامت نجات داد. پیغمبر از آنچه برای مسلمانان پیش آمد و بخصوص از مرگ جعفر سخت اندوهگین شد. مسلمانان هرگز پیغمبر را این چنین بی تار دیده بودند. او در زندگی پر حادثه اش کم گریسته بود و مسلمانان از گریه های پیغمبر در شگفت شده بودند.

سپاه به مدینه وارد شد، مردم سخت بر آشفته و خشمگین بودند و سپاه، گرفته و خاموش. مردم پیش دویدند خاک بر می داشتند و به خشم بر چهره سپاهیان می پاشیدند و فریاد می کردند «ای فراریان، از راه خدا فرار می کنید؟» سپاهیان افسرده و شرمزده به خانه های خود رفتند و از ترس مردم تا مدتی خانه نشین شدند و حتی به نماز نیامدند.

سربل سلاسل - روح حماسی لشکری که خود را غرق در پیروزیهای

پیاپی می‌دید آسیب یافته بود. توده ایمان بزرگ و استوار خویش را به مجاهدان از دست داده بود. در خارج نیز بازگشت بی‌ثمر خالد، شکست تلقی می‌شد چون مسئله «عقب‌نشینی پیروزمندانه» را که ابتکار خالد نمونه بارز آن است به درستی نمی‌فهمیدند. قبائل همپیمان یا همکیش با مسلمانان سخت خود را باخته بودند و دشمنان بر آنان دلیر شده بودند. اکنون باید برای جبران اثر نامطلوبی که ماجرای مؤنه بر روحها گذاشته است نمایشی از قدرت داد و محمد بیدرنگ در جمادی‌الآخرة دست به يك تهاجم می‌زند. چند هفته پس از بازگشت خالد، عمرو عاص را با سیصد تن به سراغ بنی قضاعه که برای حمله به مدینه توطئه می‌کردند می‌فرستد. مادر عمرو عاص از همین قضاعی‌هاست و پیغمبر با انتخاب عمرو عاص می‌خواهد دشمن را بر سر آشتی آورد و یاد رصفوف آنان اختلاف اندازد و احتمالا از نیروی آنان برای حرکت به شام و جبران شکست مؤنه استفاده کند. عمرو عاص پیروزمندانه بازگشت.

فتح مکه - پیغمبر می‌داند که اکنون مکه به سادگی تسلیم می‌شود و احتمال مقاومتی جدی و خونین نمی‌رود و قریش گرچه هنوز روحاً تسلیم او نیستند اما او را تحمل خواهند کرد و بنابراین هنگام آن فرا رسیده است که به آرزوی بزرگ خویش که تسلط بر مکه و نجات کعبه و بخصوص درهم شکستن بت‌های است که بیست سال است با آنها مبارزه می‌کند جامه عمل بپوشاند و بزرگترین پایگاه شرك را در میان قوم خود برچیند.

تنها مانعی که در پیش است، پیمان حدیبیه است و محمد به پیمان خود سخت پایبند است و تا قرارداد از جانب قریش نقض نشود، نمی‌تواند بر مکه حمله برد و از او شایسته نیست که ولو به قیمت فتح مکه پیمان خویش را بشکند.

اما تاریخ هرگاه که پیروزی فردی یا مکتبی را اراده می‌کند، از پیش، همه موانع را از سر راهش برمی‌دارد و همه وسایل را برایش فراهم می‌آورد و دشمن را نیز کور کورانه و امیدارد تا با دست خویش راه را برای وی هموار سازد. پیغمبر در مسجد نشسته بود که ناگهان عمرو بن سالم خزاعی سر اسیمه از راه رسید، با وضع پریشان و رقت‌آوری در برابر پیغمبر ایستاد و خطاب به وی نقض قرارداد را خبر داد.

پیغمبر دستور بسیج داد و سپاهی گران که تا آن روز مدینه به چشم ندیده بود فراهم شد. سپاه آماده حرکت که شد، پیغمبر قصد مکه را اعلام کرد.

سپاه همچون پرندگان مهاجر به سوی جنوب، به شتاب سرازیر شدند. مسلمانان روزه داشتند، پیغمبر دستور داد روزه‌شان را بشکنند. سپاه چنان به شتاب راه می‌پیمود که از جاسوسان پیش افتاد و خبر هنوز در راه بود که پیغمبر و سپاه ده هزار نفریش راه مدینه به مکه را در يك هفته پیمودند و شبانه به مکه الظهران رسیدند.

پیغمبر دستور داد ده هزار سپاهی در سراسر صحرا پراکنده شوند و هر يك آتش برافروزند تا عظمت سپاه بیشتر نمایان شود و هر اس‌انگیز تر گردد؛ چه همه کوشش پیغمبر بر آن بود که در مکه خونریزی نشود و احترام مکه محفوظ بماند. از آنرو می‌خواست که مکه را غافلگیر کند تا مجال آن نیابد که خود را برای مقاومت آماده سازد و اکنون که ناگهان چنین نیروی عظیمی را در چهار فرسنگی شهر می‌بیند از مقاومت ناامید گردد و تسخیر مکه بی خونریزی انجام گیرد. ابوسفیان تاجر پر تلاش و کم شخصیتی که بیست سال است پیغمبر را آزرده و يك لحظه از کینه‌توزی با اسلام باز ننشسته است اکنون که دشمن را درومند می‌یابد، شبانه به او

می پیوند و مردمی را که سالها آلت دست اغراض مادی و سیاسی خویش ساخته است، نامردانه رهامی کند و خود به تنهایی به شفاعت عباس تسلیم می شود و سرنوشت مردم خویش را به دست دشمن می سپارد. پیغمبر نیز که او را خوب می شناسد، می کوشد تا پس از خرد کردن مقاومت روحی او و زدودن شخصیت سیاسی پیشین وی، از او «آلت فعل» بکار آمدی برای انجام نقشه های سیاسی و اجتماعی بسازد. پیغمبر همه مقدمات را برای آنکه مکه به مقاومت برنخیزد فراهم آورده بود و در عین حال می کوشید تا در هنگام ورود به مکه کوچکترین تصادمی رخ نهد و این کار دشواری بود. ورود يك ارتش ده هزار نفری که اکثریت آن با قبائل بلوی تازه مسلمان است به شهری که کانون مذهبی بت پرستی و کعبه بتان است، نمی تواند بی هیچ برخوردی صورت گیرد. ممکن است در این میان کینه های خصوصی قبیله ای زبانه کشد، ممکن است خشم برخی از بت پرستان متعصب قریش که از اشغال کعبه به دست سپاهی که به بتان کافر است - بی تاب شده اند، شعله ای برانگیزد و غرور و قساوت قبائل نو مسلمانی که هنوز از تربیت اسلامی کمترین نصیبی نبرده اند حادثه ای برپا کند. اینها مسائل خطیری بود که پیغمبر را علیرغم همه پیش بینیهای ماهرانه و وسیعی که کرده بود نگران می داشت. سپاه به ذی طوی رسید. اینک مکه نمایان است: آرام، خاموش اما مضطرب. پیغمبر مطمئن شد که قریش بر سر مقاومت نیست. سپاه را به چهار دسته کرد و هر کدام را از جهتی به داخل شهر روانه ساخت، به فرماندهان دستور داد جز با کسی که باشما بجنگد، مجنگید؛ ولی گروهی را به اسم استثنا کرد و گفت اگر آنان را در زیر پرده های کعبه هم یافتید بکشید. برای پیغمبر بر بالای مکه کنار قبر خدیجه و ابوطالب قبه ای زدند و او از درون آن ورود ده هزار مسلمان را

که همچون سیل از چهار سو به شهر سر از بر مر شدند به دقت نظاره می کرد. این، مکه است که این چنین در برابر او و یارانش سکوت کرده است! فریادهای گوشخراش ابو جهل، ابولهب، هند، عتبّه، ولید، امیه بن خلف برای همیشه خاموش شده است! و این صدای سم مر کبهای ده هزار مسلمان است که در دره می پیچد. رو به جراء است و آشنای خویش را می نگرد. غار، دست پرورد تنها و ناتوان خویش را می بیند که امروز در اوج اقتدار بر بلندی ایستاده است و ده هزار فدائی مسلح دره مکه را پر کرده است. سپاهیان از چهار سو در میدانگاه بهم رسیدند و پیرامون مسجد الحرام حلقه زدند، کار پایان گرفت. پیغمبر سوار بر مرکب خویش سر از بر شد، به سپناه رسید؛ کوچه دادند، به مسجد رسید. سواره طواف آغاز کرد، رکن را با چوبدستی خویش استلام می کرد، هفتمین بار طواف پایان یافت. عثمان بن طلحه را بخواند، کلید کعبه را از او گرفت، در باز شد، وارد شد.

پیغمبر با چوبدستی خویش بتها را يكايك انداخت. مورخان شیعه همسخن اند که در این هنگام علی را بر شانه خویش بالا برد و علی بتها را يكايك بر زمین افکند، از درون کعبه بیرون آمد. سیل جمعیت سراپا التهاب و هیجان، پایان کار را انتظار می کشید. بر در کعبه رو به مردم ایستاد، قریش مرگ و حیات خویش را به چشم می دید که در میان دولب او دست بگریبان یکدیگر روند. لحظه های بزرگی می گذرد، تاریخ آغاز شده است.

محمد رسالت بزرگ خویش را که بیست سال است در راه آن کوشیده و رنج برده است پایان داده و اینک او غرقه در پیروزی بزرگ و در اوج آرزوی دیرین خویش با ده هزار شمشیر زن فاتحی که در زیر

فرمان وی اند، سرنوشت شهری را که سیزده سال او را رنج داده و مرگ و حیات قومی را که بیست سال او را در زیر ضربات تهمت و دشنام و شمشیر گرفته اند بدست دارد. محمد می خواهد سخن بگوید، دلهامی بدهد، دوما هزار تن سپاهی و غیر سپاهی، زن و مرد، کوچک و بزرگ، دشمن و دوست، چشم به لبان وی دوخته اند، آرام و خاموش گویی بر سر هر يك پرنده ای نشسته است. پیغمبر به سخن آغاز کرد و بعد به فریش خطاب کرد «ای گروه قریش، فکرمی کنید که من درباره شما چه خواهم کرد؟» گفتند «نیکی! برادری بزرگوار و برادر زاده ای بزرگواری». گفت «بروید که آزادید!»

محمد هر چه به اوج قدرت و پیروزی بالاتر می رفت متواضعتر و مهربانتر می شد و این یکی از برجسته ترین خصائل او بود. پس از اعلام عفو و آزادی عمومی، غالب کسانی را نیز که به علت خیانت های نابخشودنی استثنای کرده بود، به بهانه های کوچکی بخشید. پیغمبر کوشید تا سنت «حرام بودن» مکه استوار بماند، چه در جامعه ای که همواره دستخوش جنگ های قبائلی و کینه کشی های خانوادگی است، مکان حرام (مکه) و زمان حرام (چهار ماه حرام) تنها عاملی است که جنگها را متوقف می سازد. بالحن قاطمی گفت «ای مردم، خداوند روزی که آسمانها و زمین را آفرید، مکه را حرام کرد و تا روز قیامت حرام اندر حرام است و...» پیغمبر بر بلندی صفا نشست همانجا که روزی در مکه ندا کرده بود برای شما خبری دارم، آنجا که وقتی بر او گرد آمدند و او خبرش را که توحید خدا و رسالت خود بود ابلاغ کرد، همه او را به باد دشنام و استهزاء گرفتند و همانجا که ابولهب عموبش گفت خدا دست تورا قطع کند، برای همین مارا به اینجا خواندی؟ و سپس همه او را بر صفا تنها گذاشتند و پراکنده شدند.

اکنون، مردی که تاریخ در برابر زندگی پر حادثه و خلاقه اش خیره مانده است و آینده ای بزرگ در زیر دستهای نیرومندش شکل می گیرد، پس از قریب بیست سال جهاد پیگیر و تحمل سختیهای بسیار «مبارزه در جامعه ای منحط» به صفا باز گشته است؛ اما این بار به نیروی تصمیم و معجزه ایمان، توسن چموش زمان را رام خویش ساخته است و دلها و سربدار بر ابراندیشه نافذ و قدرت کوبنده اش فروتن گشته اند. قریش - زن و مرد - در صفا ازدحام کرده تا با پیغمبر بیعت کنند. انصار نگرانند که آیا محمد شهر و خانه خود را ترک خواهد کرد و به غربت خواهد آمد؟ محمد پاسخ داد «معاذ الله، باشما زندگی می کنم و باشما می میرم»

پس از شکستن بتان و پاک کردن کعبه و اسلام آوردن قریش برای آنکه آثار بت پرستی را در همه جا محو کند، از همه خواست تا هر کس بتی دارد بشکند و سپس برای نابودی بت های قبایل اطراف دست بکار شد. غزوه حنین - خبر سقوط مکه، قبائل دشمن را به وحشت انداخت چاره ای نداشتند جز اینکه تسلیم گردند و یا با نقشه ای وسیع، همه نیروهای مخالف دست به دست هم بدهند و غافلگیر بر محمد بتازند. مالک بن عوف کوشید تا جبهه مشترکی از همه قبائل ضد اسلام تشکیل دهد. بسیاری از طوایف هوا را در بسیج کرد، طایفه ثقیف دسته جمعی به آنان پیوستند، قبیله نضر و جشم نیز همگی سلاح برگرفتند. بنی سعد بن بحر و گروهی از بنی هلال نیز به اینان ملحق شدند و بار دیگر سپاهی از احزاب، بدینگونه بر ضد پیغمبر فراهم آمد. اینان با آگاهی دقیق و روشن از اوضاع، یقین داشتند که تنها چاره آنست که با همه هستی خویش بر محمد حمله برند و کمترین ضعف و تردید، آنان را به سادگی نابود خواهد کرد و از این رو، برای آنکه همه پیوندهای خویش را با

زندگی بریده باشند و در جبهه پیکار هیچ رابطه‌ای آنان را با پشت جبهه پیوند ندهد و جز به پیش نیندیشند زن و فرزند و اغنام و احشام و ائاث و اموال خود را هر چه بود برداشتنند و با خود آوردند.

پیغمبر در هشتم شوال، پانزده روز پس از ورود به مکه با سپاهیان خود و دو هزار جنگجوی قریش بیرون آمد. دشمن در وادی حنین کمین ساخته و همه راهها و کمینگاهها و شکاف کوهها را پر کرده بود. سپاه به حنین رسید. طبق سنت جنگی پیغمبر، شب را خفتند و در تبسم بی رنگ سحرگاه برخاستند. بانگ اذان خاموش بود و این از آغاز جنگ خبر می‌داد. سپاه، همچون سیلی خروشان به سوی دره سر ازیر شد. کمینگاههای دشمن پیدا نبود. دره گنگ بود اما خطر در خم هر صخره‌ای و پیچ هر دره‌ای خفته بود و نفیرش در گوشها می‌زد. سپاه همچنان در بستر دره می‌رفت. راه پاریکتر شد، دوازده هزار سپاهی همه چشم شده بودند. ناگهان انفجار موحشی دره را لرزاند و هزاران سایه، در تاریکی سحر، بر صف طولانی سپاه زد. هنگامه مخوفی بود. تنگنای دره و تاریکی سحر مسلمانان را با چشمها و دستهای بسته، در زیر ضربه‌های بی‌امان مردان دست از جان شسته افکنده بود. مسلمانان بیایی بر زمین می‌ریختند و کشتار آنچنان بسیار بود که دو طایفه از مسلمانان، تا آخرین نفر نابود شدند، فرار از همه سو آغاز شد؛ پیغمبر که بر استر سپید خویش می‌آمد ناگهان دید که رودخانه طولانی سپاه پس‌زد و صفها بهم ریخت. سواران از دره می‌گریختند. پیغمبر در دناکانه احساس می‌کرد که همه چیزش به باد می‌رود و پیروزیهای بزرگش در دره حنین مدفون می‌گردد. ابوسفیان و دیگر قریش از شوق بی‌قراری می‌کردند و کینه‌ها دندان می‌نمود.

پیغمبر در حالیکه سواران را می‌دید که از دره سر اسیمه بیرون

می‌پروند و بشتاب از پیرامون وی می‌گذرند، فریاد کرد: «کجا ای مردم؟ به سوی من بشتابید من فرستاده خدایم، من محمد بن عبدالله‌ام». صدای پیغمبر در سایه روشنهای پرفریاد سحر محوشد.

دوازده هزار سوار چنان شنا بزده در صحرا پراکنده می‌شدند که اندیشه پیروزی بیهوده می‌نمود. پیغمبر در این هنگام که سپاه عظیم قریش را درهم شکسته می‌یافت و یاران را که در هنگامه‌های بزرگ پیروز گشته‌اند، می‌دید که او را در دهانه دره با دشمنان به خون تشنه‌اش، تنها می‌گذارند و می‌گریزند، جز به شهادت نمی‌اندیشید. صفهای دشمن همگی از کمینگاههای خویش بیرون آمده و در بستر حنین بهم پیوسته بودند و همچون «تنی واحد» پیش می‌تاختند و مسلمانان را در زیر باران تیر و نیزه و شمشیر بر زمین می‌ریختند و بر روی اجساد گرمشان فراریان را دنبال می‌کردند.

پیغمبر تصمیم گرفت خود را تنها بر صف دشمن زند و در قلب سپاه به سراغ مرگ فرورود. لحظه‌ها همچنان به شتاب می‌گذشت و محمد در حالیکه سراپا از غضب می‌سوخت و برای شهادت بی‌تاب شده بود استرش راء می‌زد. اما ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب پسر عموی پیغمبر، جلو پرید و زمام را محکم گرفت و با تمام نیروی خویش مر کبر را نگاه داشت. علی بن ابیطالب که پس از پریشان شدن سپاه و تسلط دشمن بر صحنه پیکار خود را به شتاب به پیغمبر رسانده بود، شیفه وار گرد وی می‌چرخید، گاه به سراغ خطری که پیش می‌آمد به سوی دشمن می‌تاخت، گاه فراریان را دنبال می‌کرد و سر راه بر آنان می‌گرفت و باز به شتاب نزد پیغمبر بر می‌گشت و همچون پروانه گردش چرخ می‌زد. تاریخ نام کسانی را که در این لحظه‌های مرگبار، به پیغمبر وفادار ماندند، و ماندند تا با او بمیرند

ثبت کرده است.

در آخرین دقایقی که جنگ به سود دشمن پایان می گرفت، پیغمبر ناگهان استر سپیدش را خواباند و مثنی خاك برگرفت و به خشم بر روی دشمن پاشید و فریاد کرد «روبتان زشت باد» و سپس گفت: «هم... لا یُنبِضون اصحاب را که از هر گوشه می گریختند ندا داد «ای مردم کجا؟» و به عباس عمویش که مردی تناور بود و صدائی بسیار رسا داشت گفت «ای عباس فریادزن، ای گروه انصار! ای همیمانان شجره!»

عباس با صدای درشتی که داشت چنان از جگر فریاد کرد که پیام پیغمبر فضای دره را پر کرد و به گوش فراریان رسید.

مدنیهای دلیر، ناگهان به خود آمدند و به یاد آوردند که آنان تا کنون برای پیغمبر تکیه گاه استواری بوده اند و اکنون نیز از میان دوازده هزار سپاهی و دو هزار خویشاوند خویش، تنها نام آنان را می برد و به یاری آنان امید بسته است، به شتاب به سوی پیغمبر که همچنان بر صحنه استوار مانده بود، باز گشتند و فریاد بر آوردند «لیک، لیک!»

هوا روشن شده بود، پیغمبر فرماندهی جبهه تازه ای را که در برابر سیل مهاجم دشمن تشکیل داده است، شخصاً به دست گرفت و پیشاپیش انصار خویش که اکنون تنها به عشق شهادت باز آمده اند و به دفاع از پیغمبر می جنگند، می جنگید و رجز می خواند. سرنوشت جنگ به سرعت عوض می شود.

مسلمانان به جبران فرار و شکست چند لحظه پیش و به انتقام کشته های بسیاری که داده بودند، اکنون که به پیروزی خویش امیدوار گشته اند دلیربهای شگفت انگیزی می کنند.

لحظه به لحظه نیرو می گیرند و پیش می روند و دشمن که می کوشد

پیروزی بدست آمده را نبازد، به سختی مقاومت می کند.

مقاومت دشمن لحظه به لحظه ضعیف تر می شود. پیغمبر در این هنگام، برای آنکه به پیروزی سریع خویش و شکست قطعی دشمن مطمئن شود، اعلام کرد «هر کس کافری را بکشد، جامه و سلاحش از آن اوست». هزاران بدوی نومسلمان، خود را بی پروا در معرض افکندند و شمشیرهای مهاجران و انصار - که به خاطر خدا و حق فرود می آمد - با شمشیرهای قبائلی که - برای جامه و سلاح می جنگیدند - به هم آمیخت و صفوف نیرومند دشمن را درهم ریخت.

پیغمبر دستور داد دشمن را تا سر منزلش دنبال کنند. وی می خواست برای آخرین بار، سرنوشت آنان را عبرت توطئه گران سازد، تا خیال مقاومت در برابر اسلام از سر قبائل مخالف بدرود و زمینه برای تحقق هدف سیاسیش فراهم گردد. وی می خواست با از میان بردن استقلال قبائل و جامعه ای متشکل بر اساس يك مکتب فکری مشترك و استقرار رژیم سیاسی نیرومند و متمرکزی که همه قبایل متفرق و متخاصم را «امتی» واحد و مقتدر سازد ایجاد کند؛ چه، به خاطر نشر اسلام در سراسر جهان، باید ابتداء در گوشه ای از جهان برای آن پایگاهی استوار و نیرومند پی ریزی کند. گذشته از آن، پیغمبر می داند که سپاه دوازده هزار نفری امروز، با سپاه سیصد و سیزده نفری «بدر» تفاوت فاحش دارد. اکثریت این سپاه، جز آن کسانی هستند که تنها به خدا می اندیشیدند و در راه حقیقت و به خاطر عقیده، به سادگی جان و مال خود را فدا می کردند؛ امروز کسانی به دورش جمع شده اند که به هوای غنیمت یافتن و اسیر گرفتن یا از ترس غنیمت دادن و اسیر شدن به او پیوسته اند و چنین سپاهی تحمل شکست ندارد و جز پیروزیهای پیاپی و موفقیتهای

نظامی و سیاسی و اقتصادی چشمگیر، عاملی پیوند آنان را با اسلام استوار نمی‌سازد و ایمان را در روحهای پست و متزلزلشان ریشه‌دار نمی‌کند. پیغمبر نگران بود که دشمن جبهه دیگری تشکیل دهد و یا خود را به حصارهای استوار «طائف» برساند، از این رو دستور تعقیب و کشتار داد.

فراریان که در چند نقطه باز به هم پیوسته بودند به مقاومت‌های سختی پرداختند اما دیگر دیر شده بود. سرعت عمل و پیگیری مسلمانان آنان را مجال صف آرایی مجدد نداد، اما مالک بن عوف قهرمان اصلی، سپاه خود را به طائف رساند و حصار گرفت و این خطر بزرگی بود. پیغمبر دانست که این داستان هنوز پایان نگرفته است، چون ناچار باید به مدینه باز گردد. ثمره تمام موفقیت‌های سیاسی و نظامی به باد خواهد رفت و حتی مکه نیز سقوط خواهد کرد. فرمان داد اسیران و غنائم را در دره جعرانه بگذارند و بیدرنگ به سراغ مالک بروند. قلعه‌های طائف استوار است قبیله ثقیف سرسخت و اندوخته بسیار. سپاه محمد نزدیک شد باران تیر بر سرشان باریدن گرفت و هیجده تن در نخستین برخورد به خاک افتادند.

پیغمبر بیدرنگ دستور داد از تیررس دور شوند. وی پیش از وقت طفیل دوسی را نزد قبیله خود که فن بکار بردن دبابه و ضبر و منجنیق را می‌دانستند فرستاده بود تا از ایشان فن قلعه کوبی را فراگیرد.

اکنون وی با سلاح‌های مدرن قلعه کوبی که در عرب بی‌سابقه بود آمده است، اما پاسداران ثقیف آهن گداخته بر روی پوشش چرمین ضبر و دبابه که در پناه آن به پای برج و باروها نزدیک می‌شوند می‌ریختند و ناچار کاری از پیش نمی‌رفت.

قلعه و قلعه داران ثقیف تسخیر ناپذیر می‌نمودند و لااقل دست یافتن بر آنان به مدتی بسیار طولانی نیازمند است.

از طرفی محمد از مدینه بسیار دور است و گذشته از آن هزاران سپاهی ناهماهنگی را که به همراه دارد نمی‌توان برای چنین مدتی در پای این دیوارها نگاهداشت. خطری که بیش از همه آنان را تهدید می‌کند کمبود خوراک و علوفه است. گرسنگی از هم اکنون پدیدار شده است. گروه بسیاری نیز برای بازگشت به جعرانه بی‌تابی می‌کنند از طرفی چگونه مالک را و مردم لجوج ثقیف را رها کنند و از کنار این حصارها بی‌هیچ توفیقی بازگردند؟

پیغمبر اعلام کرد: هر کس از حصار فرود آید آزاد است. به این امید که لااقل بندگان ثقیف و گروهی از کسانی که از سرنوشت شکست و اسارت بیمناکند این فرصت را غنیمت خواهند شمرد. اما بیش از بیست تن کسی تسلیم نشد و اینان پیغمبر را آگاه کردند که انبارها برای مقاومتی طولانی آذوقه دارد.

هیچ راهی نیست، بازگشت خطرناک است و پیروزی محال، چه باید کرد؟ آخرین حربه آتش زدن نخلستانها بود. پیغام دادند به خاطر خوبشاوندی مکن، اگر می‌خواهی آنها را برای خود نگاهدار، اما آتش مزن. مسلمانان دانستند که عرب ثقیف یهود بنی قریظه نیستند. پیغمبر بیدرنگ دستور داد دست از نخلها بدارید.

دیگر هیچ چاره‌ای نمانده است، ماههای حرام نیز نزدیک است و ماندن بی‌ثمر، پیغمبر می‌دانست که باید باز گردد اما برای وی تحمل چنین بازگشتی سخت دشوار است. بالاخره توانست تصمیم بگیرد. اعلام کرد که به مکه می‌رود تا عمره بگذارد و پس از گذشتن ماههای

حرام باز خواهد گشت.

اکنون در تنگه جمرانه اند: شش هزار اسیر و گله‌های گوسفند و شتر بی‌شمار! زهیر ادو صرد به نمایندگی هوازنی‌ها نزد پیغمبر آمد و گفت در این تنگه عمه‌ها و خاله‌ها و دایه‌های تواند. اگر مادعمان بن مسفر (پادشاه حیره) یا حارث بن ابی شمر (پادشاه غسانی) را شیر داده بودیم در چنین هنگامی به لطف و کرمش چشم امید داشتیم و نواز هر که پرستاریش کرده‌اند بزرگوارتری!

پیغمبر گفت «سهم من و فرزندان عبدالمطلب از آن شما. هنگام نماز ظهر در میان جمع برخیزید و درخواستان را تکرار کنید». چنین کردند. پیغمبر گفت «سهم من و فرزندان عبدالمطلب از آن شما». مهاجرین همگی بیدرنگ گفتند سهم ما نیز از آن رسول خدا، انصار نیز چنین کردند. اهرع بن حابس فریاد زد: امان و بنی قسیم نه! عینه رئیس بنی فزاره نیز چنین کرد. عباس بن مرداس نیز فریاد زد اما من و بنی سلیم نه، ولی بنی سلیم گفتند: چرا، سهم ما از آن رسول خدا. پیغمبر گفت «هر که اسیرش را پس دهد از اسیرانی که در نخستین جنگ بدست آوردم شش اسیر عوض خواهم داد». بدین طریق اسیران هوازن به رایگان آزاد شدند و بزرگترین قبیله خطرناک شبه جزیره دلش به اسلام نرم شد.

در این هنگام به مالک بن عوف پیغام داد که اگر تسلیم شود خانواده و ثروتش را بدو پس خواهم داد و صد شتر بوی نیز خواهم بخشید. این پیغام و نیز خبر جوانمردی شگفت محمد نسبت به قبیله هوازن این جوانمرد سرسخت را آرام کرد و بیدرنگ از میان مردم ثقیف گریخت و اسلام آورد و بزرگترین عامل خطر در حوزه طائف از میان رفت.

۱- بنی سعد که مطابقه حلیمه دایه پیغمبر بود از طوایف هوازن است.

در اینجا پیغمبر برای «تألیف قلوب» بخششهای پیشمار کرد آنچنان که حتی انصار نیز گله‌مند شدند که پس سهم ما چیست؟ پیغمبر که چنین انتظاری نداشت سخت آزرده شد و گفت سهم شما منم! انصار از شرم به گریه افتادند. پس از مراسم عمره عتاب بن اسید را بر حکومت مکه و معاذ بن جبل را برای تعلیم مردم مأمور کرد و اواخر ذی القعدة یا اوایل ذی الحجه به مدینه باز گشت.

سال نهم هجرت

ورود وفدها - اکنون قدرت اسلام بر سراسر جزیره سایه افکنده است. امسال سال وفود است. هر روز مسجد مدینه شاهد ورود شخصیتها و هیأت‌هایی (وفدهائی) است که به نمایندگی قبیله خود پیوند خود را با محمد اعلام می‌کنند و پیغمبر در چند عبارت روشن و ساده، اصول اعتقادی و احکام عملی دین خویش را بر آنان می‌خواند و بدینگونه الحاق طایفه‌ای به «امت» و تعهد سیاسی و نظامی و اجتماعی مشترك میان محمد و رؤسای قبائل اعلام می‌گردد.

ورود هر یک از این وفدها به مدینه و جریان مذاکرات آنان با پیغمبر و برخوردشان با مسلمانان خود داستانی جالب است که متأسفانه در اینجا مجال بیان آن نیست.

حادثه جالب این سال پناه آوردن کعب بن زهیر شاعر معروف عرب است که محمد و اسلام را هجو کرده و تحت تعقیب بود.

در سایه روشن صبحگاه پس از پایان نماز صبح پیش‌روی پیغمبر نشست و گفت: ای رسول خدا، اگر کعب بن زهیر توبه کند و اسلام آورد او را خواهی پذیرفت که او را نزد تو آورم؟ پیغمبر گفت آری. گفت: من کعب بن زهیرم ای رسول خدا! و سپس قصیده معروف «بانت سعاد»

را خواند و به مسلمانان پیوست.

غزوة قَبْنُوكَ - قدرت روز افزون محمد، مردم را به وحشت افکنده بود و اکنون خبر می‌رسد که در مرزهای شمال سپاهی بزرگ فراهم کرده‌اند و آماده حمله‌اند. اوایل فصل پائیز گرمای عربستان کشنده است. پیغمبر به قبائل فرمان حرکت داد و چون از دوری راه و سختی سفر آگاه بود برخلاف سنت نظامی خویش راه را و مقصد را از هم آغاز اعلام کرد و کوشید تا نیروئی هرچه بیشتر بسراغ روم بفرستد و خاطره جنگ مؤثر را به فراموشی سپارد. منافقان که از دشواری راه و خطر جنگ با امپراطوری روم آگاه بودند، نه تنها به تخریب روحیه مردم می‌پرداختند، بلکه رسماً در خانه‌ها پنهانی انجمن می‌کردند و برای کارشکنی در بسیج سپاه توطئه می‌ساختند. پیغمبر که در این هنگام نرمش را خطرناک می‌یافت برای ریشه کن کردن این کانونهای فساد دستور داد خانه‌ای را که گروهی در آن به توطئه مشغولند آتش زنند و بدین طریق خطر داخلی از میان رفت و منافقان خاموش شدند. سپاهی عظیم که ده هزار سوار پیشاپیش آن در حرکت بود راه بیابان مخوف و آتشبار شمال را در پیش گرفت و محمد که اکنون مردی شصت ساله است خود فرماندهی «جیش العسره» - سپاه سختی - را بر عهده دارد.

به «تبوك» که رسیدند خبر یافتند که رومیان از برابر محمد گریخته و به داخل مرزهای خویش عقب نشسته‌اند. پیغمبر چندی در نواحی مرزی ماند و با قبائل مرزنشین که عمال سیاست روم بودند پیمان بست. حاکم ایله که مسیحی بود به پیغام پیغمبر که «یا تسلیم شود یا آماده جنگ باشد» به تسلیم گردن نهاد و این قرارداد را امضاء کرد و تعهد نمود که هر سال سیصد دینار جزیه بپردازد.

«بسم الله الرحمن الرحيم. این امانی است که از خدا و محمد پیغمبر فرستاده او برای یوحنه بن رؤبه و مردم ایله که کشتی‌ها و کاروان‌هایشان و هر که از مردم شام و یمن و مردم دریا با آنها باشد در بحر و بر در پناه خدا و پیغمبر است. هیچ مجرمی را، ثروتش از مجازات معاف نخواهد کرد و بر محمد رواست که او را از مردم بگیرد. جایز نیست که آنان را از آبی که به سوی آن می‌روند و راهی که بر آن روانند در خشکی و دریا جلوگیری کنند».

در پایان پیغمبر يك ردای یمنی به عنوان موافقت با عقد قرار داد به وی هدیه داد و این آخرین جنگ پیغمبر بود.

اکنون حکومت اسلام قدرت و مسؤولیت سنگینی یافته است پیغمبر نمایندگان به سراسر شبه جزیره می‌فرستد، تا از مسلمانان زکات و از دیگران جزیه بستانند. جزو طایفه، همه قبائل مأموران جمع مالیات را باخشنودی می‌پذیرند.

یکی از پیروزیهای مسلمانان در این سال مرگ عبدالله بن ابی‌عنصر خطرناک منافق است که از آغاز ورود پیغمبر به مدینه لحظه‌ای از نفاق و کارشکنی باز نایستاد. اما محمد با وی همواره مدارا کرد و با این سیاست وی را در میان قوم خود تنها گذاشت و موقع اجتماعیش را تضعیف نمود. پیغمبر بر جنازه عبدالله نماز گزارد و در مراسم تدفینش شرکت کرد. مرگ ابراهیم تنها پسر پیغمبر هم در این سال بود و این حادثه پیغمبر را سخت داغدار ساخت. خورشید در این هنگام گرفت و مسلمانان گفتند که خورشید به همدردی محمد گرفته است. پیغمبر آنرا تکذیب کرد و گفت: خورشید و ماه از نشانه‌های خداوندند و بر مرگ کسی گرفته نمی‌شوند و هرگاه دیدید ماه و یا خورشید گرفت خدا را یاد کنید و نماز بگذارید.

بالاخره ثقیف که از همه سو خود را در محاصره اسلام می دید و مالک بن عوف، قهرمان «حنین» آنان را سخت در تنگنای گرفته بود تسلیم شد و نمایندگان خویش را به مدینه فرستاد. اینان پس از مذاکرات مفصل حاضر شدند که نماینده محمد برای شکستن بت معروف خویش «لات» پذیرند، و بدین ترتیب آخرین پایگاه مقاوم داخلی تسلیم وی گردید.

هنگام حج فرارسیده است. تاکنون محمد تنها در مراسم عمره شرکت کرده است. هنوز در مراسم حج، مشرکان نیز بر سنت پیشین خود با مسلمانان شرکت می نمایند. در این سال محمد ابوبکر را با سیصد تن به حج می فرستد و علی را نیز مأمور می کند که هنگام اجتماع زوار از مسلمان و مشرک، آیات «سوره براءت» را بر مردم اعلام کند تا مشرکان بدانند که پیمانهای قبلی نقض شده است و دیگر مشرکان حق شرکت در مراسم حج را پس از این سال ندارند. محمد می خواهد نخستین و آخرین حج خویش را هنگامی برگزار کند که حج - مظهر قدرت معنوی و سیاسی اسلام - از لوث شرک پاک شده باشد.

در آخرین سال حیات پیغمبر، آرزوی وی که استقرار حکومت سیاسی و معنوی اسلام بر سراسر شبه جزیره باشد تحقق یافته بود.

۱- پس از نزول سوره براءت رسول اکرم «ص» فرمود این سوره را باید من یا کسی که از من است ابلاغ کند علی «ع» مأمور ابلاغ شد. برادران اهل تسنن می نویسند که علی «ع» فقط مأمور ابلاغ سوره شد و ابوبکر به مأموریت حج ادامه داد ولی شیعیان دلائل زیادی دارند که ابوبکر مأمور و سرپرستی حج نیز بهده علی «ع» گذاشته شد. در متن (همانطور که در مقدمه مقاله یادآوری شده است) بر نقل برادران اهل تسنن تکیه شده است.

محمد می میرد

انسان همواره در زندگی خود را می پوشاند، همواره در زیر نمودی که به چشم دیگران می آید پنهان است. تنها دو جاست که غالباً نقابی را که در سراسر عمر بر چهره دارد پس می زند: سلولیزندان و بستر مرگ. در این دو جاست که فرصت عزیزی به دست می آید، تا چهره حقیقی هر کس را خوب ببینی، به ویژه مرگ!

آدمی بوی مرگ را که می شنود صمیمی می شود. بر بستر احتضار، هر کس «خودش» است. وحشت مرگ چنان او را سراسیمه می سازد که مجال تظاهری نمی یابد، حادثه چنان بزرگ است که دیگران همه کوچک می شوند. روح وحشتزده از نهانگامی که يك عمر به مصلحتی در آن از انظار پنهان شده بود برهنه بیرون می آید. مرگ، در این نهانخانه را زده است.

مردن نیز خود هنری است و همچون هر هنری باید آنرا آموخت، نمایشی سخت زیبا و عمیق، تماشائی ترین صحنه زندگی. بسیار کم اند مردانی که زیبا مرده اند، من مدت ها ست در تاریخ می گردم تا انسان هایی را که «خوب مرده اند» بیابم و مردن هایی سخت زیبا و باشکوه یافته ام. بی شک آنهایی که می دانند چگونه باید مرد، می دانسته اند که چگونه باید زیست؛ چه، برای کسانی که زندگی کردن تنها دم بر آوردن نیست، جان

دادن نیز تنها دم بر نیاوردن نیست، خود يك كار است، كاری بزرگ همچون زندگی.

مردنهای بزرگ نیز همه بر يك گونه نیست. هر كس آنچنان می میرد که زندگی می کند، آنچنان می میرد که هست. یکی از مشهورترین مردنها از آن «وسپاسین» امپراطور دلاور روم است. وی در بستر افتاده بود و جان می کند، افسرانش بر بالین ایستاده بودند، همینکه احساس کرد مرگ تا حلقومش بالا آمده است، ناگهان از جا پرید و فریاد کرد: «يك امپراطور باید ایستاده بمیرد»

و سپس در آغوش افسرانش سر با جان داد.

سخت پر شکوه است. اما چشمهایی هست که زیباییها و شکوههایی را می بیند که چندان عمیق و ظریف است که به چشمهای درشت بین نمی آید.

شکوه صحنه پیکار، زیبایی شمشیر و لطافت مخمل ابر را احساس می کنند؛ اما شکوه يك روح، زیبایی يك تفکر و لطافت يك نیاز را در نمی یابند.

مرگ محمد از این گونه است: برق شمشیر، موج خون و شیبه اسبان خشمگین و فریادهای قهرمانانه رجز، آن را تزیین نکرده است و از این روست که چشمهای کم سو، هرگز زیبایی آن را ندیده اند.^۱ دیدار محمد با مرگ چگونه می تواند ساده باشد؟

۱- بردیوارة محمد زیبایی يك راهب چینی نوشته بود، نگاههایی که باید چهره های را به صد قلم رنگ بزنند تا زیبایی چهره ای را بینند، بدنی را عریان کنند تا زیبایی اندام را دریابند. يك کاسه ادویه را بر روی غذایش وارونه کنند تا طعم غذا را بجستد، شیشه عطری تند را بر کسی خالی کند تا بوی خوش را احساس کند، چگونه زیبایی، بلندی، عطر و طعم روح مرا که در این محراب، چشم به راه نیایشگر خویش است می تواند دید؟

امسال در نگاه پیغمبر، درسختن، در رفتارش و کوششهای سختگی ناپذیر اجتماعی، و نیز در زندگی خصوصی، پایان حیات و آغاز مرگ نمودار است.

فرمانده بزرگ تاریخ، سپاه گرانی را که بایست و سه سال در نج و تلاش شبانه روزی بسیج کرده است، اکنون باید به جبهه «آینده» اعزام کند.

سپاهی که می روند تا جنگی بزرگ را آغاز کنند، «همه جا»، «هموقت» جنگ با جهل و زبونی، در روحها و جنگ با قیصر و کسری، در جامعهها.

رسالت شگفت محمد پایان یافته است باید سپاه را برای آخرین بار سان ببیند. يك بار دیگر آنچه را در بیست و سه سال تعلیم داده است یادآوری کند. يك بازدید کلی، بررسی عمومی مسائل، رسیدگی به جزئیات؛ تا نکند نکته ای را نگفته باشد، گفته ای را نشنیده باشد، همه چیز در این سفر بزرگ پیش بینی شده باشد.

یازدهمین سال هجرت آغاز شده است و زندگی پرثمر محمد پایان می یابد. نخستین کار، وداع با مردم است. در مکه، کنار خانه مردم، کعبه.

از دو ماه پیش به همه مسلمانان اعلام کرده بود که هر کس می خواهد با وی حج بگذارد به مدینه آید تا از آنجا دسته جمعی به سوی کعبه حرکت کنیم.

نخستین حج پیغمبر است، نخستین حج مسلمانان است که در آن مشرك راه ندارد و نخستین بار است که بیش از صد هزار تن در پیرامون مدینه خیمه زده اند، تا با پیغمبر به سوی مکه حرکت کنند و... آخرین حج.

روز بیست و پنجم ذی القعدة مدینه را ترك گفتند . پیغمبر همه زنانش را همراه آورده است . شب را در ذوالحلیفه ماندند و سحرگاه حرام بستند و براه افتادند . فریاد لبیک ! اللّهُمَّ لبیک ! لبیک ! لا ضریک لك لبیک ! ان الحمد والنعمه لك والسلك الانسیرك لك لبیک ! در صحرا می پیچید . آسمان تا آن روز چنین نمایشی را در زندگی انسانها بر روی زمین ندیده بود . بیش از صد هزار مرد و زن در زیر آفتاب سوزان جزیره ، بر سینۀ تافتۀ صحرای ساکت و مخوفی که تاریخ نامی از آن نشینده بود به سوی يك قبله راه می پیمودند . از آن همه رنگها ، نشانه ها ، آرایه ها ، پیرایه ها ، حد و رسم های بی شماری که بشر بر چهره زندگی و جامعه خویش بسته است ، نشانی نیست . رنگها همه یکی است : سپید ؛ جامه ها همه دو تاست : پارچه ای پر دوش و پارچه ای بر کمر . اینجا نمایش زیبای بی رنگی حیات انسان است ، نمایش برابری اجتماع است ، هیچکس را از هیچکس نباید باز شناخت . بر این دو پارچه ، دوخت حرام است ، تا راه برای هر تشخیصی بسته باشد . ذرا اینجا همه «انسان اند» و دیگر هیچ . رنگها و نشانه ها و شاخصه ها را همه در ذوالحلیفه ریخته اند .

محمد می رود و بیش از صد هزار مسلمان يك رنگ و يك جامه با وی می روند و جهان خیره می نگرد! و تاریخ، ابن پیر غلام خانه زاد دربارها، قصه گوی قصه فرعون و کسری و قیصر، مدیحه سرای دروغ پرداز دستگاه هر صاحب دستگاه، نقال مزدور و خلعت ستان رزم و بزم که در عمر دراز خویش پایی به کوچه نگذاشته و سری به قربانیان فقر ورنج و ستم نزده است، خیره می نگرد.

شگفتا ! این چگونه سپاهی است ؟ « برهنه سپهبد، برهنه سپاه »

از ذوالحلیفه به دنبال این «امت» روان است؛ شنیده است که سلطان با سپاه است اما هر چه می‌جوید، نمی‌یابد.

چهارم ذی الحجه وارد مکه شدند. هم از راه، شتابان به سوی کعبه.
 اینجا همه جمعیند : الله ، ابراهیم ، کعبه ، محمد و مردم .

محمد آمده است تا در مقام ابراهیم، بت شکن بزرگ تاریخ بشر،
ثمرة کار شگفت و طاقت فرسای خود را در آخرین روزهای زندگی
بر خدا عرضه کند. در پیشگاه اواز مردم بخواهد تا گواهی دهند که وی
در انجام مأموریتی که داشته است از هیچ کوششی دریغ نکرده است.
به ابراهیم نشان دهد که کار خطیری را که او در جهان آغاز کرد، وی تا
بدینجا رسانده است و بدین گونه پایان برده است. به «تاریخ فردا»
پیامورزد که «امت» این است و زندگی آینده انسان بر روی زمین این و
بالاخره برای آخرین بار با مردم سخن گوید، آنان را ببیند و از همه
وداع کند؛ مردم نیز برای همیشه با آخرین پیامبر صحرا وداع کنند و
«استان شگفت این چوپانان مبعوثی که همواره از دل صحرا سرزده اند
و برخداوندان زر و زور شوریده اند پایان گیرد.

پس از طواف ، در مقام ابراهیم دو رکعت نماز گزارد و سپس حجرالاسود را دوباره بوسید و بیدرنگ به سوی صفا رفت و میان صفا و مروه «سعی» کرد . در این هنگام اعلام کرد که هر که قربانی نیاورده است عمره بگزارد و احرام خویش باز کند . این کار بر بسیاری گران آمد و در انجام آن تردید کردند . پیغمبر سخت بر آشفت ، چهره اش از خشم بر تافت و با آهنگی که از غضب می لرزید گفت «هر چه را دستور می دهم انجام دهید» . خشمگین به خیمه خویش رفت . عاتشه هراسان پرسید «کسی تو را چنین به خشم آورده است ؟» . با لحنی که از خشم

حالت عتاب گرفته بود گفت « چگونه خشمگین نباشم ؟ من فرمان می‌دهم و اینان گوش نمی‌کنند ! » صحابی بی‌وارد شد ، پیغمبر راست اندوهگین یافت . با تأسف گفت ای رسول خدا هر که تو را به خشم آورد خدا در آتشش افکند . پیغمبر گفت مگر ندیدی که مردم را به کاری فرمان دادم و در انجامش تردید کردند ؟ اگر می‌دانستم من هم قربانی نمی‌آوردم تا من هم مثل آنها احرام را باز می‌کردم .

مردم آگاه شدند که پیغمبر سخت آزرده شده است و از کار خویش خجل شدند و به شتاب احرام را گشودند . فاطمه دختر وی و همه زنان وی نیز چنین کردند .

تاریخ ، آن غلام اشرافی باز به حیرت افتاد ! یعنی چه ؟ این ملک را صد و اند هزار چاکر است ، چرا خطاکاران را سیاست نمی‌کند ؟ کوجلا ؟ چرا فرمان قتل عام نمی‌دهد ؟

چگونه حکم می‌راند این ملک ؟ این ملک را به چه چیز گرفته است ؟ مگر جز با « پرنیانی » و « زعفرانی » می‌توان مملکت گرفت ؟ یکی زر نام ملک بر نبشته

آری می‌توان گرفت این مرد امی آمده است تا همین را تعلیم دهد . آموزگاران مدرسه‌های آتن و رم و مدائن ، پروردگاران تمدنهای بزرگ شرق و غرب ، چه می‌دانند اینان در دبستان سیاست جز ، گرگ و روباه ، استادی نداشته‌اند .

علی با سپاهش از مأموریت یمن سر رسید . از راه به خیمه فاطمه وارد شد ، دید احرام نبسته است . علت را پرسید ، فاطمه توضیح داد .

۱- مکتب مشهور ماکیاولی که در حکومت بر مردم یا باید شیر بود و یا روباه . چون شیر در میان ما خوشنام است ، گرگ را به مقصود ماکیاولی نزدیکتر می‌دانند .

علی بیدرننگ نزد پیغمبر رفت ، مأموریت خویش را گزارش داد . پیغمبر گفت « برو خانه را طواف کن و همچون مسفرانت احرامت را باز کن . » گفت ای رسول خدا ، من مانند تو نیت کرده‌ام . پیغمبر باز تکرار کرد : « نیت را بگردان و همچون مسفرانت احرام بگشای . » علی بالحن ملتسانه‌ای باز گفت ای رسول خدا در آن لحظه که احرام می‌بستم گفتم خدایا من نیت می‌کنم بر آنچه پیغمبرت ، بنده‌ات و فرستاده‌ات ، محمد نیت کرده است . پیغمبر لفظی در چهره علی نگریست و سپس پرسید « قربانی بی‌باخود داری ؟ » گفت نه ! پیغمبر او را در قربانی خود شریک کرد و او بر احرامش باقی ماند و چون حج پایان یافت قربانی را از جانب هردوشان نحر کرد .

در این هنگام لشکریانی که با علی از یمن باز گشته بودند از وی نزد پیغمبر شکایت کردند . قضیه از این قرار بود : در بازگشت ، علی که برای دیدار پیغمبر در مکه و شرکت با وی در مراسم حج شتاب داشت ، مردی را به جای خود بر آنان گذاشت تا از دنبال بیایند و خود از آنان پیشی گرفت و به سرعت می‌ناخت . مرد که چشم علی را دور دیده بود فرصت را غنیمت شمرد و حله‌هایی را که با علی بود بر لشکریان تقسیم کرد . لشکریان که رسیدند و علی به سراغشان آمد ، دید که حله‌ها را پوشیده‌اند . به خشم فریاد زد : وای بر شما ! پیش از آنکه آنها را نزد رسول خدا برید از تن بیرون آرید . سپس حله‌ها را از تن یکایک بیرون آورد و لشکریان از رفتاری که علی با آنان کرده بود به پیغمبر شکایت بردند . پیغمبر بیدرننگ برخاست و خطاب به آنان گفت « ای مردم از علی شکایت مکنید ، سوگند به خدا که وی در ذات خدا و راه خدا ، پروای کسی و چیزی ندارد . »

روز قروه - هشتم ذی الحجه به یمن رفتند و صبح فردا پیغمبر

می‌خواهد با همه مردم سخن بگوید. از حالت پیغمبر پیداست که به کاری بس خطیر می‌اندیشد.

آفتاب بر بلندی ظهر ایستاده بود و بر سرها آتش می‌بارید. پیغمبر سواره در میان بیش از صد هزار زن و مردی که از همه سو بر او گرد آمده بودند، ایستاد. ربیع بن امیه بن خلف مأمور شد تا سخنان او را تکرار کند. آخرین پیام پیغمبر است به امت خویش. باید همه بشنوند، باید یکایک کلمات تا اقصای جمعیت برسد.

همه چیز غیر عادی می‌نماید. لحظه‌ای که برای چنین کاری انتخاب شده است، مکان، وضع و حالت پیغمبر و بخصوص سبک خاص بیان. پیغمبر آغاز کرد (خطاب به ربیع) «بگو! ای مردم رسول خدا می‌گوید، آیا می‌دانید که این چه ماهی است؟»، ربیع با صدای بلند سؤال را تکرار می‌کند. پیغمبر منتظر می‌ماند، مردم احساس می‌کنند که باید پاسخ گویند. می‌گویند «ماه حرام». پیغمبر ادامه می‌دهد «ایشان را بگو، خداوند تاهنگامی که پروردگارتان را دیدار کنید، خونهایتان و اموالتان را همچون حرمت این ماهتان بر شما حرام کرده است. بگو ای مردم، رسول خدا می‌گوید، می‌دانید که این چه شهری است؟» ربیع تکرار می‌کند. پیغمبر منتظر پاسخ می‌ماند. می‌گویند «شهر حرام». «ایشان را بگو، خداوند تاهنگامی که پروردگارتان را دیدار کنید خونهایتان و اموالتان را همچون حرمت این شهرتان بر شما حرام کرده است. بگو ای مردم رسول خدا می‌گوید، می‌دانید که این چه روزی است؟» ربیع تکرار می‌کند. می‌گویند «روز حج اکبر». «ایشان را بگو، خداوند خونهایتان و اموالتان را همچون حرمت این روزتان بر شما حرام کرده است» پیغمبر

با همین سبک به سخن خویش ادامه می‌دهد:

«ای مردم سخن مرا بشنوبید. چه من نس داتم، شاید پس از این سال، دیگر شمارا در اینجا هرگز نبینم. ای مردم تا آنگاه که پروردگارتان را دیدار کنید خونهایتان و اموالتان همچون حرمت این روزتان و حرمت این ماهتان بر شما حرام است. شما پروردگارتان را به زودی ملاقات می‌کنید. شما را از کرده‌تان باز می‌پرسد. من تقم، نزد هر کس امانتی هست باید آنرا به صاحبش پس دهد. هر ربائی هدر است اما سرمایه‌ها نان از آن شماست. نه ستم کنید و نه ستم کشید. خدا حکم کرده است که ربا نیست و ربای عباس بن عبدالمطلب همه‌اش هدر است. هر خونی که در جاهلیت بوده است هدر است و نخستین خونی که از آن چشم می‌بوشم خون ابن ربیع بن حارث بن عبدالمطلب است...»

... و از خونهای جاهلیت او نخستین خونی است که من چشم‌بوشی می‌کنم. ... اما بعد! ای مردم، شیطان از اینکه در سرزمین شما، اینجا عیادت شود برای همیشه نومید شده است اما اگر بجز پرستش و زامووی که شما حقیر می‌شمارید اطاعت شود، بدان راضی است، از او بدین خویش بترسید. ای مردم، نسیه^۱ زیاده در کفر است. کسانی که کفر می‌ورزند بدان گمراه می‌شوند آنرا سالی حلال می‌کنند و سالی حرام. آنچه را خدا حرام کرد، حلال می‌نمایند و آنچه را خدا حلال کرده، حرام.

زمان دور می‌زند و بر همان هیئت است که در روز خلقت زمین و آسمانها بود. شماره ماه‌ها نزد خدا دوازده ماه است، چهار ماه آن

۱- به تمویق الله اخین ماه حرام، گاه در جاهلیت چنین می‌کردند تا بتوانند به جنگ ادامه دهند.

حرام است. سه ماه پیاپی و رجب مضر. اما بعد؛ ای مردم شمارا بر زنانان حقی است و آنان را بر شما حقی. حق شما بر آنان این است که کسی را که از او بیزارید بر فرش شما نشانند و به کار زشتی که مسلم باشد دست نیازند و اگر چنین کردند اجازه دارید که در بسترها از آنان کناره گیرید و آنان را به نرمی تنبیه کنید. اگر از آن دست برداشتن، روزی و جلمه‌شان را به شایستگی بدهید. سفارش مرا در نیکی به زنان بپذیرید، اینان در اختیار همایند و بر خویش اختیاری نیست. شما آنان را به امانت خدا گرفته‌اید و با کلمات خداست که آنان را بر خود حلال ساخته‌اید، پس سخن مرا ای مردم فهم کنید. من ابلاغ کردم و در میان شما آنچه را که اگر بدان چنگ زنی هرگز گمراه نشوید، باقی گذاشتم و آن امری روشن است: کتاب خدا و سنت پیامبرش. ای مردم، سخن مرا بشنوید و آن را فهم کنید. بدانید که هر مسلمانی، مسلمانی را برادری است و مسلمانان برادرانند، پس از برادر جز آنچه خود به طیب خاطر می‌بخشد بر برادر حلال نیست، پس بر خود ستم مکنید.

در این هنگام، با چهره‌ای در زیر آفتاب نیمروز، برافروخته در حالیکه گوئی مأموریت خطیری را به پایان برده است چشم بر آسمان دوخت و پرسید:

«خداوند! آیا ابلاغ کردم؟» و منتظر بماند.

ربیع آنرا به مردم بازگفت و دهها هزار ناله بهورد برخاست که: آری، ابلاغ کردی. پیغمبر دوباره باز به همان نقطه چشم دوخت و گفت: «خدا یا شاهد باش!»

۱- میان این پیغمبر که طبری و ابن هشام در این مقام از پیغمبر نقل کرده‌اند، با روایتهای متواتر دیگر که بجای است، عترة آمده است مناقات بنظر می‌رسد زیرا که در این مقام از عترة آمده است و در هر دو حدیث بحکم و فرمان است.

حج و داع بابان گرفت و محمد مکه را و کعبه را به سوی مدینه ترك کرد و خاطراتی را که همواره در تاریخ، زنده خواهند بود بر جای گذاشت.

آخرین مأموریت بزرگش انجام گرفته بود و اکنون بزرگترین مرد تاریخ که خطیرترین رسالتها را پیروزمندانه در جهان به پایان برده است، شهر خویش را برای همیشه ترك می‌کند تا با وجدانی آرام و روحی سرشار از توفیق در میان یاران وفادار خویش بمیرد.

آینده امت شريك از سراسر شبه جزیره ریشه کن شده است و خانه مردم را که بنیانگذار توحید، معمار آن است، از ننگ یتیمان زدوده و حکومت خدا و مردم بر اجتماع برادران استقرار یافته است.

اما محمد، هوشیارتر از آن است که برق پیروزیها نگاه ژرف بیند و او را از واقعتهای پنهانی باز دارد. وی بیش از هر کسی اجتماع خویش را خوب می‌شناسد و آتشیهای نفاق، کینه‌توزیهای قبائلی، تفاخرات قومی و نژادی، جهل عمومی توده قبائل، اشرافیت، خشونت و پلیدیهای جاهلیت را در زیر پوشش اتحادی که به دست ایمان، شمشیر و سیاست پدید آمده است به روشنی می‌بیند. وی می‌داند که گرچه قدرت رهبری و نفوذ معنوی وی توانسته است همه سران قبائل و اشراف قریش را به زیر لوای اسلام کشاند، اما بی شك، پرورش روحها و رسوخ ایمان تازه در اعماق مغز و دل يك ملت و بارور شدن وجدان دینی در نفوس که تا جاهلیت، ده سال بیشتر فاصله ندارند به زمانی طولانی نیازمند است و باید نسلهائی بر آن بگذرند.

پیغمبر خطرا را احساس کرده است، هر چه بهمرنگ نزدیکتر می‌شود آینده این امت جوانی که اکنون جامعه برادری اعتقادی بر تن دارد و

سیمایش را برق پیروزیهای پیاپی برافروخته است در نظرش مخوفتر می‌نماید. پدر به‌زودی جهانرا باید ترك گوید، اما سرنوشت این کودک دهساله‌ای که اکنون جرثومه صدها بیماری در درونش خانه دارد و پس از وی باید بر روی پای خویش بایستد و در رهگذر تند بارهای وحشی حوادث شومی که پیدرنگی از همه سو بر خواهد خاست ایستادگی کند، چه خواهد شد؟

دو امپراطوری نظامی بزرگ، از دوسو برای دریدن این جوانی که بزودی سرپرستش را از دست خواهد داد دندان می‌نمایند. در شبه جزیره اوسفیانها و معاویه و منافقان دیگری گوش خوابانده‌اند و مسیلمه و اسودعنی آشکارا سر بر داشته‌اند. امام محمد هرگز از دشمن نمی‌هراسد هر چند نیرومند باشد. زندگی سیاسی وی این را نشان می‌دهد و قرآن نیز همه‌جا از پیروزی گروهی اندك برگروهی بسیار سخن می‌گوید. آنچه روح وی را سخت پریشان دارد خطر داخلی است، نفاق و اختلاف، احبای روح جاهلی در متن جامعه اسلامی، غرض ورزیهای شخصی است. بی‌شك، محمد، دست کم همچون يك رهبر بزرگ نهضتی و مؤول جامعه‌ای، در این لحظات عمیقاً به سرنوشت امتش و خطراتی که پس از وی آنرا تهدید خواهد کرد می‌اندیشد و باید بیندیشد.

پس از محمد، سرنوشت این جامعه تازه‌پایی که از سنت سیاسی بی‌بهره است، زیر بنای اجتماعی ریشه‌داری ندارد، اجتماعی است که نهادهای قبائلی در آن هنوز سخت و نیرومند است و بخصوص سرانش فاقد هر گونه تجربه سیاسی و فرهنگ حکومتی و مدنی‌اند و اصولاً رشد سیاسی آنان آنچنان نیست که رهبری اجتماعی - که به سرعت رشد می‌کند - بدان نیاز دارد.

اینها مسائل خطیر و حیاتی است که محمد را در این لحظات بشدت رنج می‌دهد.

زمام این کاروان بزرگ را پس از وی چه کسی به‌دست خواهد گرفت؟ آیا پیغمبر باید بدین سؤال پاسخ گوید؟ آیا وی در اینجا هیچ مسؤولیتی ندارد؟ آیا توده عرب آن روز به مرحله‌ای از رشد سیاسی رسیده است که چنین مسؤولیتی را از پیشوای جامعه، پیشوائی که در عین حال متفکر و صاحب مکتب این جامعه نیز هست، کاملاً سلب کند؟ آیا دموکراسی - دموکراسی‌یی که پس از دو قرن که از انقلاب کبیر فرانسه می‌گذرد در اروپای غربی هنوز جامعه‌ای را که شایستگی آشنایی با آن را داشته باشد بدست نیاورده است - در میان اوس و خزرج، قریش و غطفان و هوازن و ثقیف ... بدان حد رسیده بود که خود سرنوشت جامعه‌ای را که فقط و فقط بیست و سه سال تاریخ دارد، در دنیای آن روز بدست گیرد؟ آیا رهبری آینده این امت را محمد بهتر تشخیص تواند داد یا توده قبائل و حتی سعد بن عباد و ابو عبیده جراح و عبدالرحمن بن عوف و عمر و ابوبکر و عثمان و طلحه و سعد و زبیر؟

چگونگی برگزاری انتخابات سه خلیفه نشان داد که «دموکراسی غربی» که ملت‌های نوخاسته، ایمان خویش را در سالهای اخیر

۱- ایدئولوگ. این مقام برای محمد در جامعه خویش از نظر سیاسی بسیار پرمیانی است چه در دموکراتیک ترین جامعه‌ها آنچه برای زمامدار جایز نیست برای ایدئولوگ يك حزب، نهضت یا رژیم جایز است. يك ایدئولوگ را با اخذ آراء عمومی انتخاب نمی‌کنند. دنیای امروز به مثلاً مارکس کاملاً حق می‌دهد که انگلس را به عنوان بزرگترین تئوریسین سوسیالیسم به مردم معرفی کند

نسبت بدان کمایش از دست داده اند^۱ در جامعه آن روز عرب ناچه حد قادر بوده است که مردم را از دخالت شخص پیغمبر در تعیین سرنوشت سیاسی آنان بی نیاز سازد.

پیغمبر یکایک چهره های برجسته امت خویش را که احتمالا زمام حکومت را پس از وی به دست خواهند آورد بررسی می کند. وی خوب می داند که فکر برابری انسانی و برادری اسلامی و اصالت تقوی و علم و فداکاری، گرچه در مغزهای مسلمانان و حتی اصحاب بزرگ وی رسوخ کرده است و بدان سخت اعتقاد یافته اند، اما هنوز در احساس و وجدان اخلاقی آنان راه ندارد و بسا سرشت روحی آنان عجب ننگشته است، چه همواره احساس، دیرتر از اعتقاد تغییر می یابد. از این رو شك نیست که برای زمامداری آینده طبعه چهره هائی در اذهان مردم مطرح خواهد شد که در رگهای آنها خون شرف و نجابت جاهلی و در خاندانشان حیثیت قومی و اجتماعی را شناخته باشند. چهره هائی که تشخص و جاذبیت خویش را تنها از خدا و ایمان و جهاد و تقوی و سابقه اسلام نگرفته باشند. چه، بی شك هنوز مردمی که شخصیت

۱ - به ویژه پس از جنگ دوم که انقلاب سراسر آسیا و آفریقا و امریکای لاتین را فراگرفت و ملت های جوانی در این سه قاره پدید آمدند. رهبران انقلاب های اجتماعی و جد استعماری، بر اساس تجربه های تلخ معتقد شدند که دموکراسی نه در این مرحله تاریخی عامل رکود و ضعف و برقراری سنت های انحرافی و کهنه ای که سنت ریشه دار است خواهد بود، بلکه از آن دشمن نیرومند خارجی و عامل داخلی بهره برداری می کنند و بیدارنگ همه ثمرات انقلاب تباه می گردد یا بکلی آنچه بنسبت آمده نابود می شود و یا مسخ. دموکراسی در جامعه انقلابی جوان، بازی فریبنده ایست که در آن همیشه برنده دشمن دموکراسی است و آنچه ساخته می شود انقلاب است.

ظهور فاشیسم در قلب دموکراسی های غربی عامل دیگری است که برخلاف قرن ۱۸ و ۱۹ که دموکراسی منبسط به روشنفکران انسان دوست بود امروز دموکراسی متعهد، رابر آن ترجیح دهند.

روحی و عاطفی و وجدان پنهانشان در جاهلیت شکل گرفته است، در اسلام نیز ناخود آگاه چنین خواهند بود.

ازین رو بی شك، پس از وی مردم بر رجال و اشراف قوم «اجماع» خواهند کرد. آدوینترین آبی معافه شیخ قریش و شریف بنی تیم، عمر بن خطاب شریف بنی عدی، سعد بن عباد شریف طایفه خزرج، عثمان بن عفان، مرد «نیک پی» بی که نسب از دو کس دارد، عبدالرحمن بن عوف شریف طایفه بنی زهره، و از همین طایفه است سعد بن ابی وقاص، ابوسفیان بن حرب و معاویه بن ابی سفیان رؤسای بنی امیه. قوی ترین طایفه قریش مکه، عباس بن عبدالمطلب و علی بن ابیطالب چهره های برجسته بنی هاشم.

پیغمبر اینها را خوب می شناسد، جز سعد بن عباد رئیس خزرج و ابوسفیان و معاویه، همه از نخستین گروندگان به اسلام اند، در آن روز های دشواری که دوستی با محمد و ایمان به اسلام جز شکنجه و مرگ و تبعید پاداشی دنیوی نداشت.

اما رهبری جامعه تازه پائی که صدها خطر از داخل و خارج آن را تهدید می کند، رهبری بی که مسؤولیت سیاسی و فکری جامعه را توأمان دارد، نه چنان مسؤولیتی است که تنها اعتقاد واقعی به نبوت محمد آن را بتواند کفایت کند. مردی باید که همچون محمد در استعداد های گوناگون انسانی، فردی و اجتماعی، معنوی و سیاسی، برجستگی ویژه ای را دارا باشد.

معاویه و ابوسفیان گرچه از نظر قدرت اجتماعی از همه این رجال برجسته اصحاب پیشترند، اما سابقه شان در جاهلیت و خصوصیت با اسلام به مراتب بیشتر است تا اسلام. باید چندی بر آنان بگذرد تا خاطره بدر و

احد را، هم آنها فراموش کنند و هم مردم. از این رو، بی شک بلافاصله پس از مرگ پیغمبر زمینه‌ای برای بدست آوردن قدرت ندارند.

ابوبکر یکی از دوسه نفری است که بیش از همه در میان مردم نفوذ دارد. سابقه‌اش در اسلام، دوستی شدیدش با محمد و قرابت خویشاوندی با وی و نیز شخصیتی که از نظر اجتماعی در جاهلیت داشته است، نام او را بر سر زبانها خواهد انداخت. اما وی مردی فرتوت است و گذشته از آن، بسیار نرمخوی و در همه کار آسان گیر. مسؤولیت سیاسی و اجتماعی مملو از خطر، جدی تر از آن است که با چنین روحی سازگار آید.

عمر مردی است برخلاف ابوبکر، خشن و متعصب و بسیار جدی. به اصطلاح اروپائی‌ها عنصری است اصولی. در اجرای آنچه عدل می‌داند و اصل، کمترین نرمش و گذشتی ندارد. ورود او به جمع اندک یاران محمد در مکه آنان را نیرومند ساخت. هرگاه سخن از تصمیمی با قضاوتی درباره دشمنی یا دشمنانی در میان بود که به اسارت مسلمانان افتاده بودند، پیشنهاد ابوبکر آزادی و محبت بود، اما جمله‌ای که همواره عمر در این موارد تکرار می‌کرد این بود «ای رسول خدا، اجازه بده تا گردنش را بزنم!» اما وی به همان اندازه که يك «مجری» بسیار شایسته و جدی بود ابتکار و استنباط نداشت. روحی قوی داشت اما فکرش سطحی بود! مردی که در کار، قدرت خارق العاده‌ای از خود نشان می‌داد، هرگاه که يك مسئله اعتقادی و فکری پیش می‌آمد بسیار ضعیف می‌نمود و خود همواره به خطاهای فکری خویش اعتراف می‌کرد. رهبری امت اسلامی و بخصوص جانشینی پیغمبر تنها يك مسؤولیت اجرایی

و سیاسی نیست. خلیفه را در اسلام با «رئیس دولت»^۱ در يك حکومت جمهوری در رژیمهای امروزی نمی‌توان مقایسه کرد. وی در عین حال رئیس حکومت و نیز ایدئولوگ حزبی که حکومت بر اساس ایدئولوژی آن استقرار یافته است محسوب می‌شود. از این رو است که سطحی بودن زمامدار امت اسلامی و عدم آشنائی عمیق با روح و حتی نص قرآن، شایستگی تعهد مسؤولینهای خطیری را که محمد برعهده داشته بسیار ضعیف می‌کند^۲ چه، برای ادامه راه محمد و رهبری امت وی، علم و پختگی فکری و آشنائی با عمق مکتب او به همان اندازه ضروری است که لیاقت و تقوی.

عثمان، خویشاوند محمد و «داماد مضاعف» وی است، مردی است مقدس مآب، اما بینش کوتاه و جهان بینی بسیار تنگ و ضعیف وی چنان است که در مدت همکاری بی که با پیغمبر داشته است کسی کوچکترین کار برجسته‌ای از او سراغ ندارد. وی يك مرد اشرافی مسلمانی است که هرگز روح و جهت طبقاتی و عمق اسلام را نمی‌تواند احساس کند. اسلام را جز «شعائر» و رهبری اسلام را جز «تعظیم شعائر» نمی‌داند. عشق به ثروت، تجمل و قوم و خویش پرستی و تعظیم رجال و صاحبان زور و خون در روح او چنان نیرومند است که پیوندش را با جاهلیت نزدیکتر و استوارتر از اسلام کرده است. خطر بزرگ، انتساب

۱- پادشاه یا رئیس جمهور را رئیس حکومت (Etat) و نخست وزیر را رئیس دولت (Gouvernement) اصطلاح کرده‌اند چه اولی رهبری عمومی و تعیین سیاست کلی جامعه را در دست دارد و دومی تنها رئیس قوه مجریه است.

۲- عکس العمل شکفتی که در مرگ پیغمبر نشان می‌دهد و بخصوص پاسخی که به پادآوری ابوبکر می‌دهد و بالاخص توصیه عجیبی که برای آزادی بردگان عرب می‌کند (بدلیل اینکه خداوند از ما عاجم، بردگان را در اختیار ما قرار داده است و دیگر نباید عرب را برده کرد!) و بسیاری از اینگونه

وی به خاندان نیرومند و خطرناک بنی امیه است و بی شک وی با چنین روح و بینشی که دارد جز آلت فعلی برای این دشمنان قوی و لایق و هوشیاری که اکنون نقاب اسلام برچهره بسته اند نخواهد بود.

سعد بن عباد، رئیس قبیله خزرج که خدمات ارزنده وی به اسلام بسیار ارجمند است، اما وی هرگز خود را به عنوان یک شخصیت فکری و سیاسی برجسته ای نشان نداده است. وضع اجتماعی وی چنان است که وابستگی او به قبیله، مشخص تر از موقعیتی است که در جامعه اسلامی دارد. وی بیشتر به عنوان رئیس قبیله ای تلقی می شود که اسلام را یاری کرده است و خلوص و صمیمیت و فداکاری و شهادت بسیاری از خویش نشان داده است. تشخیص قبیله ایش بیشتر از حیثیت اسلامی او در میان توده و نیز اصحاب بزرگ به چشم می خورد. بیشتر وابسته به این اجتماع است ناپیوسته، گذشته از آن قریش و حتی طایفه اوس چگونه رئیس قبیله خزرج را به عنوان یک رهبر خواهند پذیرفت؟ وی فاقد آن معنویتی است که اصحاب کبار، از مهاجر و انصار، بتوانند به سادگی امامت وی را تحمل کنند.

سعد بن ابی وقاص بیشتر یک عنصر نظامی است تا سیاسی و اجتماعی بخصوص فکری و مذهبی.

عبدالرحمن بن عوف گرچه از «سابقون» است اما هنوز اشرافیت و مال دوستی و میل به تجمل را از جاهلیت به همراه دارد. منفعت و حقیقت چنان در چشمان وی بهم در آمیخته اند که بسختی می تواند از هم باز شناسد.

در این میان علی برجستگی خاصی دارد، وی تنها صحابی نامی محمد است که با جاهلیت پیوندی نداشته است، نسلی است که با اسلام آغاز شده و روحش در انقلاب محمد، شکل گرفته است. ویژگی تربیتی

دیگر وی آن است که دست مهربان «فقر» او را از خانواده خویش، در آن دوره سنی بی که نخستین ابعاد روح و فکر انسان ساخته می شود به خانه محمد می برد و تصادفی بزرگ کودک را با داشتن پدر به دست عموزاده می سپارد تا روح شگفت مردی که باید نمونه یک انسان ایده آل گردد، در مدرسه ای پرورش یابد که در آن محمد آموزگار است و کتاب قرآن. از هم آغاز با نخستین پیامی که می رسد آشنا گردد و بر لوح ساده کودک خطی از جاهلیت نقش نپذیرد.

مرد شمشیر، سخن و سیاست، احساسی به رقت یک عارف و اندیشه ای به استحکام یک حکیم دارد، در تقوی و عدل چندان شدید است که او را در جمع یاران تحمل ناپذیر ساخته است، آشنائی دقیق و شاملش با قرآن قولی است که جملگی بر آنند؛ شرایط خاص زندگی خصوصیش، زندگی اجتماعی و سیاسیش و پیوندش با پیغمبر و بویژه سرشت روح و اندیشه اش همه عواملی است که او را با روح حقیقی اسلام - معنای عمیقی که در زیر احکام و عقاید و شعائر یک دین نهفته است و غالباً از چشمهای ظاهر بین پنهان می ماند - از نزدیک آشنا کرده است. احساسش و بینشش با آن عجین شده است، وی یک «وجدان اسلامی» دارد و این جز اعتقاد به اسلام است.

در طول بیست و سه سالی که محمد نهضت خویش را در دو صحنه روح و جامعه آغاز کرده است، علی همواره درخشیده است، همواره در آغوش خطرها زیسته است و یکبار تلفزیده است، یکبار کمترین ضعیفی از خود نشان نداده است. آنچه در علی سخت ارجمند است، روح چند بعدی اوست، روحی که در همه ابعاد گوناگون و حتی نا همانند قهرمان است. قهرمان اندیشیدن و جنگیدن و عشق ورزیدن، مرد محراب و مردم،

مرد تنهایی و سیاست، دشمن خطرناک همه پستیهای که انسانیت همواره از آن رنج می برد، مجسمه همه آرزوهای که انسانیت همواره در دل می پرورد.

اما پیداست که در اجتماعی که بیش از ده سال با جاهلیت بدوی قبائلی فاصله ندارد، روحی این چنین تا کجا تنهاست، غریب است و مجهول! این يك داستان غم انگیز تاریخ است و سرگذشت علی و یارانش غم انگیزترین آن؛ چه، هرگز فاصله مردی با جامعه اش تا این همه نبوده است.

بی شك پیغمبر به شدت به علی می اندیشد. قرائن بسیاری در حیاتش نشان می دهد که در علی به چشمی خاص می نگرد، اما از سوئی می داند که رجال قوم هرگز به این جوان سی و اند ساله ای که جز محمد در جامعه پناهی و جز جانبازیهایش در اسلام سرمایه ای ندارد، میدان نخواهند داد و رهبری او را به سادگی تحویل نخواهند کرد.

قویترین جناح سیاسی اسلام جناح ابوبکر است. عمر، ابو عبیده، سعد بن ابی وقاص، عثمان، طلحه و زبیر از عناصر اصلی این جناح اند. در اینجا یادآوری آنچه من از متن تاریخ دریافته ام بسیار ضروری می نماید، چه در روشن شدن بسیاری از ابهام های سیاسی این دوره، مورخی را که بیشتر ریشه های طبقاتی و اجتماعی و قسایع را می جوید کمک خواهد کرد.

در سیره ابن هشام به ترتیب کسانی را که پس از اعلام بعثت به اسلام گرویده اند با ذکر نام و مشخصات و زمان و شرایط ورود آورده است. می دانیم که نخستین کسی که از خارج خانه محمد بدو گروید ابوبکر بود^۱.

۱- هر چند برخی معتقدند که قبل از او گروهی مسلمان شده بودند اما اهمیتی که تاریخ از آنان یاد کند نداشته اند.

پس ابوبکر گروهی را به اسلام می آورد که دسته جمعی به دعوت وی به محمد می گروند. از اینجا پیوند خاص این عده با ابوبکر، کاملاً در جاهلیت مشخص می شود. اینان پنج تن اند: عبدالرحمن بن عوف، عثمان، سعد بن ابی وقاص، طلحه و زبیر.

این پنج تن را يك جای دیگر باز در تاریخ باهم می بینیم. کی و کجا؟ سی و شش سال بعد در شورای عمر، شورائی که با چنان بازی ماهرانه ای علی را کنار زد. شورائی که عبدالرحمن بن عوف در آن رئیس بود و حق و تو داشت و عثمان را به خلافت برگزید. اعضای شورای عمر، جز علی، بی کم و کاست همین پنج تن اند.

ابوبکر شخصیت برجسته این گروه مخفی است و عمر با انتخاب همین پنج تن و نقشی که در سقیفه داشت پیوستگی خود را با این گروه نشان داد. اینان از سال اول بعثت تا نیم قرن بعد، در جنگ جمل، همه جا نابوده اند یکدیگر را داشته اند و در همه صحنه های سیاسی این نیم قرن پر آشوب و حساسی که تاریخ اسلام را شکل می دهد نقش اساسی را به عهده داشته اند. این جناح نیرومند سیاسی در برابر علی قرار دارند. هر سه خلیفه از اینان است و نخستین جنگ را علیه علی نیز طلحه و زبیر، دو تن از اعضای این باند سیاسی برپا کردند.

موقعیتی که سعد و قاص نیز در زمان عمر داشت و نقش منفی و مخافی را که در حکومت علی بازی کرد نشان دهنده این وحدت و همبستگی خاص وی با آنهاست. آنچه را اکنون می بینیم بی شك پیغمبر هم اکنون که از مکّه با مردم وداع کرده است و سر نوشت امت خویش را در دست ایشان می یابد و بدان می اندیشد. علی در برابر این جناح کاملاً تنهاست، مردانی که به وی ایمان دارند، ابوذر و سلمان و عمار و...

دارای چنین وابستگی پنهانی سیاسی نیستند، غیبت همگی آنان در سقیفه آنرا نشان می‌داد.

مسئولیت پیغمبر اکنون سخت خطیر و حساس است، اعلام علی به عنوان بزرگترین شخصیتی که شایستگی رهبری امت را دارد وحدتی را که در جامعه بدوی و قبائلی عرب بدست آمده است و تنها ضامن بقای این امت جوان است متزلزل خواهد نمود. از سوی دیگر، اگر محمد درباره علی سکوت کند، حقیقتی را فدای مصلحتی نکرده است؟ ضعف اجتماعی علی مگر نه معلول قدرت دینی او است؟ مگر تنهایی سیاسی او جز به خاطر خشونت و قاطعیتی است که در راه محمد نشان داده است؟ مگر شمشیر پر آوازه وی که هر طایفه‌ای را داغدار کرده است جز به فرمان محمد و برای خدا فرود می‌آمده است؟ کینه‌هایی که از او در دلها هست مگر به گفته پیغمبر که چند روز پیش در مکه گفت جز به خاطر «خشونت» است که در ذات خدا و در راه خدا نشان می‌دهد؟

سکوت محمد درباره علی او را در تاریخ بی‌دفاع خواهد گذاشت. شرایط سیاسی جامعه و ترکیب اجتماعی و طبقاتی و قبائلی آن و دسته‌بندیهای مصلحتی چنان است که بی‌شک علی را نه تنها محروم خواهند ساخت بلکه سیمای او را در اسلام مسخ خواهند کرد، او را در تاریخ چنان بدنام خواهند نمود که پاکترین مسلمانان برای تقرب به خدا و محمد بدو لعن فرستند. مگر چنین نشد؟

آیا محمد از علی که جز او مدافعی ندارد دفاع نخواهد کرد؟ آیا با سکوت خویش او را به دست تاریخ پایمال نخواهد ساخت؟ ده میل از مکه دور شده‌اند، پیغمبر تصمیم خویش را گرفت. اینجا غدیر خم است، سر راه مدینه و نهامه و نجد و یمن و حضر موت. آنجا

که مسلمانانی که با وی آمده‌اند هر دسته از گوشه‌ای فرامی‌روند و دیگر هیچگاه از محمد سخنی نخواهند شنید.

دستور داد آنانکه پیش رفته‌اند برگردند، صبر کرد تا آنها که دنبال مانده‌اند برسند. سنگها را توده کردند و از جهاز شترها، منبری بزرگ برپا نمودند و پیغمبر پس از ایراد خطبه‌ای طولانی، علی را با چنین سبکی دقیق و قاطع معرفی کرد: ابتدا از جمعیت پرسید چه کسی از مؤمنان برخود آنان «اولی» است؟ جمعیت گفت: خدا و رسولش بهتر می‌دانند. سپس پرسید: آیا من از شما برخود شما «اولی» نیستم؟ همه گفتند چرا! سپس گفت:

مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَمَنْدَا عَلَى مَوْلَاهُ - اَللّٰهُمَّ وَاَلِ مِنْ وَاَلِهِ وَعَادِمِ
عَادَاهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ.

پس از پایان علی این آیه را بر مردم خواند که:

اَلْيَوْمَ اكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَاَقَمْتُ عَلَيْكُمْ دِيْنَكُمْ وَ رَضِيْتُ
لَكُمْ الْاِسْلَامَ دِيْنًا.

«امروز دینتان را برای شما تکمیل کردم و نعمت مرا بر شما»

«تمام ساختم و رضا دادم که شمارا دین، اسلام باشد»

محمد وارد مدینه شد اکنون قدرت وی بر سراسر شبه جزیره سایه گسترده است، اما مرزهای شمال ناآرام است، امپراطوری روم شرقی دشمن نیرومند و خطرناکی است. رومیان بیشتر از ایرانیان که از جانب شرق با اسلام هم‌مرزند از قدرت محمد بیمناکند زیرا جز عوامل سیاسی، حساسیت مذهبی خاصی که مسیحیان با اسلام داشتند مرزهای شمال را همواره ناامن می‌داشت. محمد چندبار با رومیان و عمال داخلی آنان در قبائل عرب شمال دست

و پنجه نرم کرده است. آخرین بار در جنگ خونین «مؤته» بود که عبدالله بن رواحه و جعفر بن ابیطالب و زید بن حارثه فرزند خوانده رشید محمد کشته شدند و لیاقت و سیاست نظامی خالد بن ولید موجب شد که کمتر از سه هزار مجاهد مسلمان را از برابر دویست هزار رومی و عرب به سلامت از صحنه باز آورد. عقب نشینی این سپاه از مؤته رومیان را بر اسلام گستاخ کرده بود و پیغمبر می کوشد تا پیش از رفتنش ضرب شستی به آنان نشان دهد و خاطره شکست مؤته را به فراموشی سپارد تا پس از او از شمال خطری متوجه اسلام نگردد. سپاهی عظیم بسیج می کند و فرماندهی آن را به جوان هجده ساله ای می سپارد؛ وی اسامه فرزند زید بن حارثه است.

به فرمانده هجده ساله سپاهی که به جنگ با امپراطوری روم می رود سفارش کرد که از ناحیه مؤته (آنجا که پدر اسامه کشته شد) سپاه را وارد مرز بلقا و داروم (فلسطین) کن و سحرگاه بردشمن بناز، سریع و ناگهانی یورش بر و ممان و بیدرنگ با غنیمت و غنم بازگرد!

اسامه در جرف، نزدیک شهر مستقر شد تا سپاه آماده عزیمت گردد. پیغمبر در بسیج این سپاه سخت مسی کوشید، مأموریت سپاه خطیر بود، رجال بزرگ اصحاب از جمله ابوبکر و عمر نیز در سپاهی که اسامه هجده ساله فرمان می راند سرباز بودند. این کار بر آنان سخت ناگوار می آمد، اما پیغمبر سخت اصرار داشت. به فرماندهی اسامه آشکارا اعتراض می کردند: «پسر بچه خرد سالی را براجله مهاجرین و انصار فرمانده ساخته است!» چنین می نمود که در حرکت سپاه از جرف کار شکنی می شود. پیغمبر سخت بر آشفته است. خطراتی که به زودی سر بر خواهند داشت از هم اکنون دندان می نماید.

پیغمبر شب را بخواب نمی رود، مرگت را در چند قدمی خویش احساس کرده است و طوفانهای سیاه را که به سرعت نزدیک می شود به چشم می بیند. نیمه شب است، سکوت این شب سخت هراس انگیز است. اندوه و اضطراب، روح نیرومندی را که در حیات پر مخاطره اش هرگز مضطرب نبوده است سخت می فشرد. بی تاب می شود. ابومویبه (غلام خویش) را خبر می کند، از خانه بیرون می آیند. شب آرام تابستان است، اواخر صفر یا اوائل ربیع الاول. نسیمی که آرام و مرموز می وزد خاطرات تلخ را بیدار می کند و خیال را آشفته تر می سازد. به غلامش می گوید: ای ابومویبه برویم، مأمورم کرده اند که برای اهل بقیع استغفار کنم. دو نفری براه می افتند، از شهر خارج می شوند. اینک شب است و قبرستان خاموش بقیع. می ایستند. می داند که به زودی به اینان خواهد پیوست. لحظه ای می نگرد و سپس به سخن آغاز می کند. قبرها آرام گوش فرا داده اند!

«سلام بر شما ای ساکنان گورستان! خوش بیا امید که»
«روزگار شما آسوده تر از روزگار این مردم است، فتنه ها»
«همچون پاره های شب تیره پیش آمده اند».

خاموش می شود سپس به رفیقش رو می کند و می گوید که ای ابومویبه کلید گنجهای دنیا و زندگی جاوید در آن و سپس بهشت را به من آوردند و مرا میان اینها و دیدار پروردگارم و بهشت مختار کردند و من دیدار پروردگارم را و بهشت را اختیار کردم. ابومویبه که سخت پریشان می شود و فراق را نزدیک احساس می کند با آهنگی که از گریه بریده می شد گفت: پدر و مادرم فدات! کلید گنجهای دنیا و زندگی جاوید در آن و سپس بهشت را بر گیر. گفت: نه به خدا، ای ابومویبه، من دیدار

برورد گارم را و بهشت را برگزیدم». سپس برای اهل بقیع استغفار کرد و بازگشت.

سردردش شدت یافته بود و بیماری و اندوه روحش را سخت می‌فشرد، به‌خانه عائشه وارد شد، عائشه نیز سردرد گرفته بود و می‌نالید «وای سرم، وای سرم». پیغمبر که همواره رنجهای بسیارش را در بیرون خانه می‌گذاشت و با چهره‌ای روشن از لبخند برهمسرش وارد می‌شد، در جواب عایشه گفت «تونه، بلکه من به‌خدا وای سرم. ای عایشه! چه ضرری داشت که تو پیش از من می‌مردی؟ و من بر جنازه‌ات حاضر می‌شدم، گفت می‌کردم، بر تو نماز می‌خواندم و خاکت می‌کردم؟!» عائشه بی‌درنگ پاسخ داد «و بعد هم به‌خانه من بر می‌گشتی و با یکی از زنهايت خواب می‌کردی!» پیغمبر لبخند زد و می‌خواست شوخی را ادامه دهد که درد مجال نداد و شدت کرد. پس از چند ساعتی درد کمی آرام گرفت. برخاست و به‌خانه‌های زنانش سرزد و با هر يك سخن گفت گویی با آنان وداع می‌کند. در خانه میمونه درد باز شدت یافت. زنانش را فراخواند و از آنان خواست تا او را اجازه دهند که در خانه عائشه بستری شود. آنان که حال وی را دیدند اجازه دادند. پیغمبر در حالیکه سرش را با پارچه‌ای بسته بود و عباس بن عبدالمطلب و علی بن ابیطالب زیر بغلش را گرفته بودند و پاهایش بر زمین کشیده می‌شد به‌خانه عائشه وارد شد. درد شدید شده بود و تب آنچنان بود که گوئی در آتشی می‌سوزد. چرا سپاه هنوز حرکت نکرده است؟ می‌دانست که چرا، می‌دانست که در

۱- عائشه که ناقل این روایت است نام علی را نمی‌برد و می‌گوید، عباس و مردی دیگر. عبدالله بن عباس می‌گوید، وی علی بن ابیطالب بود اما عائشه نمی‌توانست نام او را در خبر یاد کند. تاریخ طبری، جلد ۲، صفحه ۳۳۳ و سیره ابن هشام، جلد ۲، صفحه ۹

چنین روزهایی رجال بزرگ قوم از مدینه دور نخواهند شد. دستور داد از چاههای مختلف هفت قرابه آب، بر من بریزید تا نزد مردم بروم و با آنان عهد کنم. کسانش او را در پشتی که از آن حفصه دختر عمر همسر وی بود نشانند و بر او آب ریختند تا گفت بس است، بس است.

آنگاه با چهره‌ای تبار و سری بسته وارد مسجد شد. به فضل بن عباس گفت «فضل دستم را بگیر». فضل او را کمک کرد تا بر منبر نشست. مردم بر او گرد آمدند و در این حال به سخن آغاز کرد پس از حمد خدا، ابتدا اصحاب «احد» را یاد کرد، برای ایشان آمرزش خواست و بر آنان به تکرار درود فراوان فرستاد سپس گفت:

«خدا بنده‌ای از بندگان خود را میان دنیا و آنچه نزد او است مخیر کرد و وی آنچه را نزد او است اختیار نمود» ساکت شد. مردم از او چشم باز نمی‌گرفتند. ابوبکر احساس کرد، بلند گریست و در حالیکه نگاههای اشک آلودش را بر سیمای دوست بزرگش دوخته بود بالحنی که از شدت اندوه و محبت گرفته بود گفت «ما جانمان را، فرزندانمان را فدای تو می‌کنیم».

پیغمبر گفت «آرام باش ابوبکر».

فضای مسجد از هیجان و غم می‌لرزید، اندوه و حسرت چنان بر جانها سنگینی می‌کرد که همه را خاموش کرده بود. باز ادامه داد:

«ای مردم، در انجام مأموریت اسامه اقدام کنید، به جانم»

«سوگند که آنچه را در فرماندهی اسامه گفته‌اید پیش از آن»

«در فرماندهی پدرش نیز گفتید، در صورتیکه اسامه شایسته»

«فرماندهی است چنانکه پدرش نیز شایسته آن بود»

در این حال باز متوجه خطرانی شد که سز برداشته‌اند و جامعه او را تهدید می‌کنند «دیشب به خواب دیدم که بر دودستم دو دستبند زرین است از آن بدم آمد بران دو دیدم و ناپدید شدند و این دورا بر آن دو کذاب «یمامه» و «یمن» تعبیر کردم».

باز ساکت شد. آتش تب لحظه به لحظه تندتر می‌شد. نشاط اندکی که پس از ریختن آب سرد بر اندام تبادارش پدید آمده بود و او را تا مسجد آورده بود از میان رفته بود و بیماریش را سنگین‌تر ساخته بود، بسیار خسته می‌نمود. مردم می‌دیدند که کوشش بسیار می‌کند تا باز هم بتواند با آنها سخن بگوید، اما نمی‌تواند، سخت بر خود می‌پیچد، درد بی‌تابش کرده است. این آخرین گفتگوئی است که با مردم دارد. باید با مسجد و اصحاب وداع کند. دیگر فرصتی نمانده است، همه چیز پایان یافته است. داستان او و مردم به آخر رسیده است. باید با مردم وداع کند و از منبر برای همیشه پائین آید. مرگ در خانه عائشه منتظر است اما گوئی مرد در واپسین لحظات حیات با مردم سخنی دارد که باید بگوید. همه نیروئی را که برایش مانده است به سختی فراهم می‌آورد تا بتواند بگوید، مردم احساس می‌کنند که وی برای گفتن این آخرین پیامش تلاشی رقت‌آور می‌کند، حتی منافقان نیز از این منظره شگفت سخت متأثرند. مردم سردرگریان خویش فرو برده‌اند و در دل می‌گویند: درد، بزرگتر از آن است که بتوان نسالید. محمد آغاز کرد، کلمات خسته و کوفته از دهانی که از آتش تب خشک شده بود بسختی بیرون می‌آمدند. هرگز انسانی اینچنین دشوار و دردناک سخن نگفته است اما محمد باید بگوید، از مردم سؤالی دارد که تا نرسد آرام نخواهد مرد.

«ای مردم، من خدائی را که جز او خدائی نیست در برابر شما می‌ستایم،

هر که در میان شما حق می‌برد اینک من. اگر بر پشت کسی تازیانه‌ای زده‌ام، این پشت من، بیاید و بجای آن تازیانه بزند. اگر کسی را دشنام داده‌ام، بیاید دشنام دهد. زنه‌ار که شخنگی در سرشت من نیست، در شأن من نیست. زنه‌ار که محبوبترین شما در دل من کسی است که حقش را اگر دارد یا از من بازستاند و یا مرا حلال کند تا خدا را که دیدار می‌کنم روحم از همه خوشتر باشد. چنین می‌بینم که این درخواست مرا کافی نیست و باید چندین بار در میان شما برخیزم و آن را تکرار کنم».

از منبر فرود آمد، نماز ظهر را گزارد. تب، سردرد، خستگی و گرمای ظهر او را از پا در آورده بود. آثار مرگ از چهره‌اش پدیدار شده بود، اما گوئی هنوز کارش با مردم تمام نشده است. آنچه را از مردم خواسته بود، یک تعارف اخلاقی نبود، جدی‌تر از آن بود که حتی احتضار از آن بازش دارد. در میان شگفتی مردمی که پیغمبرشان را در سخت‌ترین حالات می‌دیدند برخاست. عده‌ای او را کمک می‌کردند، به خانه نرفت، باز به منبر بازگشت، نشست و باز تکرار کرد. این بار لحن سخنش مصرانه‌تر می‌نمود.

پس از تکرار درخواستهایش باز ساکت شد، با چشمانی خسته و تبار مردم را نگرست، منتظر ماند. مردم احساس کردند که ناچار باید او را پاسخ گویند اما چه بگویند؟ اوست که زندگیش را سراسر وقف مردم کرد، و این بدویان گمنام را مدنیت و آوازه و افتخار بخشید. او ثروت کلان خدیجه را نیز در راه مردم داد. زندگی او بگونه‌ای نبود که حق را پایمال کند و ستمی را روا دارد. او خود بهترین نمونه یک مسلمان بود، مسلمانی که خدا در دو خط سیمای او را تصویر کرده است: ائبداء

عَلَى الْغَفَّارِ، رَحْمَةً بَيْنَهُمْ^{۱۰} وی هرگز کسی را نیاززده بود، تنها یکبار از يك بدوی خشنی - که شانه به شانه محمد می راند و به اندازهای وحشیانه و خشن می راند که مرکبش به مرکب او می خورد و پای محمد را بسختی بدرمی آورد - عصبانی شد و شلاقی را که در دست داشت بر او زد و به خشم گفت فاصله بگیر! به مدینه که رسیدند او را خواست و از او عذرخواهی کرد و خود را به پرداخت هشتاد بزماده به عنوان فدیة يك تازیانه محکوم کرد و اکنون به یاد ندارد که کسی را آزرده باشد و بسا به کسی بدکار باشد. اما از آن سخت بیمناک است که در طول حیات پر حادثه اش شاید رفتاری کرده باشد که بر کسی ناگوار آمده باشد و او نداند.

محمد منتظر است و مردم شرمنده، هیچ چشمی تاب آن را ندارد که چنین انتظار شگفتی را در این سیما ببیند، سرها فرو افتاده است و شانه ها می لرزد. سؤالی که محمد طرح کرده است سخت سنگین است. عربی برخاست و گفت: ای رسول خدا، من سه درهم پیش تو دارم! برخی دیگر تاب نیاوردند و گریستند. محمد بیدرنگ گفت «فضل» به او بده. فضل بن عباس سه درهم را پرداخت و عرب نشست.

سکوت سنگین و آزاردهنده ای بر مسجد افتاده بود. پیغمبر احساسی کرد که مردم از رفتار این مرد که او را در میان جمع شرمنده کرده است سخت پریشان شده اند.

گفت «ای مردم، هر که مالی از کسی در نزدش هست باید آن را بپردازد و نگوید رسوائی دنیا است، هان که رسوائیهای دنیا آسان تر از رسوائیهای آخرت است».

عرب دیگری برخاست و گفت: ای رسول خدا، سه درهم دست

من است که در راه خدا بکار زدم. پیغمبر گفت «چرا بکارزدی؟» گفت: بلدان محتاج بودم. پیغمبر گفت «فضل، آن را از او بستان». مردی برخاست و چشم در چشم پیغمبر دوخت و در حالیکه از هیجان به شدت می لرزید گفت: ای رسول خدا، یکبار در فلان جنگ، بر شکم من تازیانه ای زدی!

مسجد ناگهان ساکت شد. دلها نزدیک بود که از غم پاره شود، وحشت همه را خاموش کرده بود، کسی جرأت نمی کرد که سر بردارد. پیغمبر، بسا چهره ای آرام، پیراهنش را که از عرق خیس شده بود بالا زد بگونه ای که شکمش تا بالای سینه پدیدار شد، از مرد خواست که بیا قصاص کن! مرد به راه افتاد، پیش می آمد و مردم از وحشت سرها را تا روی زانوهایشان خم کرده بودند. لحظه های دردناکی گذشت، ناگاه ضجه هایی درد آلود فضای حیرت زده مسجد را به لرزه آورد. مردم سر برداشتند، مرد خود را دیوانه وار بر سینه و شکم برهنه پیغمبر افکنده بود و جای قصاص را دیوانه وار می بوسید. موج اشک، کسی را امان نمی داد، مردم شرمنده پیغمبر، در برابر او خود را سرافراز یافتند. عشق و شوق چنان ناگهان فضای مسجد را پر کرد که خاطره شرم آور آن اعرابی زدوده شد، مردم شاد شدند که به پیغمبرشان نشان داده اند که او را خوب می شناسند و پیغمبر نیز که مردم خویش را سخت دوست می داشت در این هنگام که دیگر فرصتی برایش نمانده است تا عشق پاک خویش را به سر نوشت برادرانش نشان دهد، پیشنهاد شگفتی را در چنین حالی طرح کرد. هیچ چشمی نیست که زیباییهای يك روح زیبارا بشناسد و بی نم اشکی بماند: «ای مردم، هر که بر خویشتن بیمی دارد بر خیزد تا برایش دعا کنم». این سخن در فضای گرفته و اندوهبار مسجد هیجان و امید شگفتی

پدید آورد. روح نیرومند ایمان، صداقت و صراحتی پدید آورد که در عرب سابقه نداشت. امید نقابها را از چهره‌ها پس زد. مردی برخاست و گفت: ای رسول خدا، من بسیار دروغ‌گویم، من بدکارم، بیش از اندازه می‌خواهم. پیغمبر برایش دعا کرد «خدایا تو او را راستی و ایمان ارزانی فرمای و هرگاه که خواست خواب را از او ببر». دیگری برخاست و گفت: ای رسول خدا من بسیار دروغ‌گویم، من منافقم! و هیچ کاری نبوده است که در آن خیانت نکنم. عمر برخاست و باتشر بدو خطاب کرد: خودت را رسوا کردی مرد! پیغمبر با لحنی عتاب‌آمیز عمر را پاسخ گفت «ای ابن خطاب! رسوائیهای دنیا آسان‌تر از رسوائیهای آخرت است! خدایا، او را راستی و ایمان ارزانی فرمای و به‌سوی خیر بگردانش».

از منبر فرود آمد و خواست مسجد را ترک‌گوید، ناگهان ایستاد و به مردم رو کرد «ای گروه مهاجرین شمارا به نیکی با انصار سفارش می‌کنم، مردم بسیار خواهند شد اما انصار بر حال خویش خواهند ماند. مردم! انصار خاصان و ازداران من بودند، من به آنها پناه آوردم، بانیکانشان نیکی کنید و از بدانشان درگذرید». دیگر رمقی برایش نمانده بود، مسجد را و مردم را ترک کرد و به‌خانه عائشه رفت و در بستر افتاد و بیماریش شدت یافت. بیهوش می‌شد و به‌هوش می‌آمد.

هنگامی که مرگ حملات خویش را آغاز کرد ناگهان به این اندیشه افتاد که چه اندوخته است؟ عائشه را گفت هرچه داریم بیار و بفرقا تقسیم کن. در این هنگام درد باز او را به‌اغما افکند و عائشه که سخت پریشان بود توصیه او را از یاد برد. پس از آنکه بیهوش آمد، از عائشه بازخواست کرد و چون دانست که وی دستور را انجام نداده است سخت

از هجرت تا وفات

بر آشفت و ناچارش کرد که هم‌اکنون آنچه از درهم و دینار دارد پیش از مرگش از خانه دور کند. اندوخته وی هفت دینار بود و آنرا بر بینه‌ایان تقسیم کردند. در این حال دیدند که چهره‌اش باز شد، گویی بار سنگینی را از دوشش بر گرفته‌اند.

آسماء، خویشاوند میمونه همسر پیغمبر که از مهاجرین حبشه بود و در آنجا ترکیب داروئی را آموخته بود، آن را برای پیغمبر ساخت و در حال اغما آن را به دهان وی ریختند. چون به هوش آمد و دانست که بی‌اجازه وی زنان از پیش خود بدو دارو خورانده‌اند، سخت خشمگین شد و بازخواست کرد. همگی به گردن عباس انداختند و عباس توضیح داد: ترسیدیم بیماری تو ذات‌الجنب باشد. ازین توضیح خشمش بیشتر شد و برای تنبیه آنان دستور داد هر که در خانه حضور داشت (جز عباس) از آن دارو بخورد. میمونه روزه داشت اما پیغمبر او را هم استثنا نکرد. بلال وارد شد و او را به نماز دعوت کرد. نیروی برخاستن نداشت. گفت «بگوئید کسی با مردم نماز بگذارد». تب هر لحظه سوزانتر می‌شد و درد سخت‌تر. دستور داد اصحابش را فرا خوانند تا از آنان وداع کند. تا چشمش به چهره‌های یاران وفاداری که عمر پرغوغای خود را با آنان گذرانده است افتاد، برای نخستین بار اشک در چشمانش حلقه بست و بالحنی که محبت عمیق او را بدیشان می‌رساند به آنان خطاب کرد:

«آفرین بر شما، خدا شما را رحمت کند، پناهتان دهد،»

«نگاهتان دارد، بلندتان دارد، سودتان بخشد، توفیق‌تان دهد،»

«یاریتان کند، سلامتتان دارد، رحمتان کند، شما را بپذیرد،»

«من شما را به تقوی سفارش می‌کنم و خدا نیز شما را بدان»

«سفارش می کند. من برای شما بیم دهنده و مزده دهنده ام. در»
 «کار بندگان خدا و بلاد خدا بر خدا چیره دستی نکنید که او»
 «به من و شما گفته است که **يَلِكُ الدَّارَ الْآخِرَةَ فَيَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ**
لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا، وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ»^{۱۰}
 لحظه ای ساکت شد و به اندیشه فرو رفت و سپس در حالیکه گوئی
 آنچه را می اندیشد با خود باز گو می کند، گفت «آیا برای مردان خود کامه
 جایگاهی در دوزخ نیست؟! گفتند: اجلت کسی است؟ گفت
 «فراق نزدیک شد و بازگشت به سوی خدا و به **سِدْرَةِ الْمُنْتَهَى**»
 گفتند: چه کسی غسلت دهد، ای پیامبر خدا؟ گفت «خانواده ام آنانکه
 نزدیکترین» گفتند: در چه گفت کنیم ای پیامبر خدا؟ گفت «اگر
 خواستید در همین جامه ام یا در یک پارچه سفید مصری با حله ای یمنی»
 گفتند: چه کسی بر تو نماز گزارد ای پیامبر خدا؟ گفت صبر کنید! خدا
 از شما درگذرد و از جانب پیامبرتان شمارا پاداش نیک دهد» اصحاب
 بلند گریستند و پیغمبر نیز به گریه افتاد و سپس ادامه داد: «هرگاه غسل
 دادید و کفنم کردید مرا بر تخت در همین خانه ام بر کناره قبرم بگذارید
 و سپس ساعتی مرا تنها رها کنید، با گزافه گوئی در مدح من وزاری و
 شیون آزارم ندهید، باید ابتدا مردان خانواده ام بر من نماز بگزارند
 و سپس زنان شان و پس از آنان شما. از جانب من بر خود سلام دهید، شما
 را شاهد می گیرم که من از امروز تا روز قیامت بر هر که بامن بر دینم
 بیعت کرد سلام می فرستم». گفتند: چه کسی به قبرت وارد شود؟ گفت
 «خانواده ام». ساکت شد. اصحاب نیز ساکت شدند. فضای اطاق
 از غم سرشار بود. فراق نزدیک است.

ناگهان خطوط تازه ای از رنج در سیمای پیغمبر پدیدار شد.
 چشمان تبار و پراضطرابش را بر چهره یکایک اصحاب دوخت، مردانی
 که به زودی سرنوشت مردم را و اسلام را به دست خواهند گرفت. از فردا
 داستان، داستان اینان است. گوئی می خواست چیزی بگوید، لحظه ای
 غرق اندیشه ای عمیق و دردناک شد. آینده امتش او را از درد احتضار بیشتر
 رنج می داد. قطره های درشت اشک بر گونه هایش می دوید، گوئی به تردید
 درد آوری دچار شده است. ناگهان مثل اینکه تصمیمی گرفته باشد
 به اصحاب خطاب کرد «برای من لوح و دوات (یا استخوان شانه و دوات)
 بیاورید تا بر اینان چیزی بنویسم که پس از من هرگز گمراه نشوید». ناگهان
 سرو صدا بلند شد، کشمکش از هر سو در گرفت، کارگردانان اساسی
 سیاست فردا، جنجال به راه انداختند، پیغمبر سخت رنجیده شد. آنچه
 او را در گفتن رازی که نگذاشتند بگوید (هرچند بر کسی پوشیده نماند)
 به اندیشه افکنده بود آشکارا شد و دانست که در پیشگیری از حادثه ای
 که فردا باید پدید آید وی امروز کاری نمی تواند کرد. این کشمکش
 زشت را در آخرین لحظه حیات نتوانست تحمل کند. سران قوم
 در حالیکه از آوردن دوات و قلم مانع می شدند از او مکرر می پرسیدند
 که می خواهد چه بنویسد؟ پیغمبر با لحنی آزرده و خشمناک گفت
 «سزاوار نیست که در حضور پیغمبری به کشمکش پردازند». اینان باز
 سؤال خویش را از سر گرفتند و وی پاسخ داد:

من شمارا به سه کار سفارش می کنم: اول مشرکان را از جزیره العرب
 برانید، دوم وفدها را همچنان که من می پذیرفتم بپذیرید... و سوم،؟
 خاموش شد. دردی بزرگ بر چهره خسته و تبارش سایه افکند،
 در اندیشه ای عمیق فرو رفت، نگاهش را که از غمی بزرگ لبریز بود

به نقطه‌ای دور در خیالش دوخت و هیچ نگفت.

لحظه‌ها پیایی خاموش آمدند و رفتند، اصحاب نیز هیچ نگفتند. گویی آنروز در آن میان کسی نبوده است که معنی این سکوت دردناک را نداند.

حضار دانستند که دیگر پیغمبر هیچ نخواهد گفت و سکوتش را در سومین سفارش بزرگش نخواهد شکست و از این سومین سفارش نیز، بر سفارشی دیگر نخواهد گذشت. می‌خواهد آخرین پیامش به مردم سخنی باشد که امروز نمی‌تواند گفت، اما این پیامی است به آینده، تاریخ باید این پیام ساکت را بشنود. چه، اگر نه چنین بود نمی‌گفت من شمارا به سه چیز سفارش می‌کنم.

پیغمبر همچنان نگاه لبریز از غمش را به گوشه‌ای دوخته بود و ساکت بود. حضار دانستند که انتظار بیهوده است، برخاستند و بی هیچ سخنی رفتند.

دیگر همه چیز پایان یافته است.

دردهای جانکاهی که به جانش ریخت رنج بیماریش را بیشتر کرد، از هوش رفت. فاطمه، دخترش همسر علی نخستین قربانی فردا، بر بالین پدر به درد می‌گرید، چشمان سرشار از اشک و عشق و حسرت و هراسش را بر سیمای خاموش پدر دوخت و خواند:

وَابْيَضُ يَسْتَسْقِي الْعَمَامُ بَوَّجِبِهِ كَمَالُ الْيَتَامَى عِصْمَةً لِلْأَرَامِلِ

پیغمبر چشمانش را گشود «دخترم شعر بخوان! قرآن بخوان»

بخوان:

۱- شعر ابوطالب است در مدح محمد، چهره روشنی که به آبرومندی چهره‌اش از آب طلب می‌شود، پناه یتیمان و نگهدار بیوه‌زنان

وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ تَدْخُلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ لَأَنقَلِبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ أَوْ مَنْ يَتَّقِلِبْ عَلَى عَقِبَيْهِ فَلَنُصَرِّفَنَّ اللَّهُ شَيْئًا.

پیغمبر به فاطمه اشاره کرد و او سرش را بر چهره پدر خم نمود و برداشت و از غم شیون کرد. پدر یتیمی تنها دخترش را که به شدت او را دوست می‌داشت نتوانست تحمل کند، به او اشاره کرد. دختر سرش را بر روی چهره پدر خم نمود و برداشت و لبخندی سرشار از امید و رضایت چهره‌اش را که از اشک تر بود روشن ساخت. عائشه پرسید در این دوبار مگر رسول خدا چه گفت؟ فاطمه گفت به خدا سوگند که تا رسول خدا زنده باشد به هیچکس نخواهم گفت. پس از مرگ محمد، فاطمه گفت که نخستین بار پدرم گفته بود که «من بر این بیماری می‌میرم» و در دومین بار گفته بود «و تو نخستین کسی هستی از خاندان ما که به من خواهی پیوست». آن شب را آرامتر بود صبح دوشنبه نشاطی که در آخرین لحظات حیات پدید می‌آید او را از بستر حرکت داد تا دم درگاه خانه عائشه آمد، پرده را خود بالا زد، مردم با ابوبکر نماز می‌خواندند. ناگهان پیغمبر را دیدند که بردرگاه ایستاده است و آنان را می‌نگرد و لبخندی مهربان و آرام بر لب دارد. پیغمبر از اینکه یکبار دیگر مسجد را و مردم را بر خلاف انتظارش می‌بیند و اینکه مسلمانان بی حضور وی نیز شکوه و وحدت خویش را حفظ کرده‌اند سخت مسرور بود.

انس بن مالک می‌گوید هرگز رسول خدا را زیباتر از این لحظه ندیده بودم. پیغمبر وارد مسجد شد. مردم که دیدند پیغمبر به قدمهای

۱- ولی بروایت شعیبان، پیغمبر اول فرمان داد، «کسی نماز بخواند» ابوبکر به محراب رفت اما پیغمبر در آخرین لحظه خود به مسجد آمد، به محراب رفت و با مردم نماز خواند - ارشاد مفید.

خود به مسجد آمده است و لبخند شادی بر لب دارد از هیجان بهم برآمدند و نزدیک بود صفهای نماز در هم ریزد. بادست اشاره کرد که بر نماز خود بمسائید. نماز که پایان یافت باز در آخرین فرصت از آنچه او را سخت رنج می داد سخن گفت «ای مردم! آتش دیوانهوار برافروخته شد و فتنهها همچون پاره های شب تیره، روی آوردند. شما را به خدا سوگند که بر من چیزی نبندید که من جز آنچه را قرآن بر شما حلال کرده است، حلال نکرده ام و جز آنچه را قرآن بر شما حرام کرده است حرام نکرده ام».

سپس گفت «خدا لعنت کند قومی را که قبر پیامبران را عبادتگاه می کنند».

ابوبکر گفت: ای پیامبر خدا، به لطف خدا می بینم که حالت همچنان شده است که مادوست می داشتیم، امروز نوبت دختر خارجه است من پیش او می روم». پیغمبر مسجد را برای همیشه ترک گفت و در بستر مرگ افتاد و دیگر بر نخاست و ابوبکر نیز از شهر خارج شد و به سطح نزد زنش رفت.

احتضار فرارسیده بود، محمد دیگر نمی توانست سخن بگوید. نشاط مرگ رفته و مرگ خود در چند گامی خانه عائشه است. لبهائی که آخرین پیامهای غیب را به انسان می آورد بسته شد. لحظات جان دادن است. علی سر محمد را بر روی سینه نهاد. ظرف آبی کنار محمد بود و هرگاه که اندکی به هوش می آمد دستش را در آب فرو می برد و بر صورتش می کشید و می گفت «خدا یا در سكرات مرگ یاربم كن. خدا یا در سكرات مرگ مرا بنگر». مردی از خانواده ابوبکر وارد اطاق شد. پیغمبر چشمش را باز کرد و در دست مرد مساکی دید.

از هجرت تا وفات

بهداشت نیمی از ایمان محمد بود، نمی توانست حرف بزند، اشاره کرد، عائشه دانست که مسأله می خواهد. آن را گرفت و با دندانش نرم کرد و به محمد داد. در آن حال پنج بار دندانهایش را به دقت مسواک زد، این کار را بسختی انجام داد. عائشه می گوید هیچ وقت ندیدم که به این شدت مسواک کند. مردم بیرون خانه در صحن مسجد و پیرامون آن منتظرند. مدینه در سکوت سیاه و درد آلودی فرو رفته است. از آسمان غم می بارد. سپاهی که برای اعزام آن محمد در آخرین روزها تلاشها کرده بود از جرف بازگشت. سپاه وارد شهر شد. اینک فرمانده جوان سپاه جمعیت را می شکافت و پریشان و سراسیمه به سوی خانه محمد می رود. مردم تا «اسامه» را دیدند که بازگشته است بلند گریستند. آری دیگر محمد فرمان نمی راند. اسامه وارد شد کنار تخت پدر بزرگش نشست. محمد چشم باز کرد، دید اسامه است. نتوانست سخن بگوید، دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و لحظه ای همچنان نگاه داشت و سپس هر دو دست را بر سر اسامه گذاشت. اسامه از درد به شدت تکان می خورد. لحظه ای دستهای مهربان محمد بر سر اسامه ماند و سپس فرو افتاد. اسامه بر سرخت پر خاست و گریخت.

زنان برخاستند و پیش آمدند، در چهره محمد خیره شدند. آری! آری! عائشه سرش را بر روی محمد خم کرده بود و انتظار می کشید. فاطمه دور از اجتماع زنان بردیوار، تنها تکیه کرده بود و بسختی می کوشید تا نبیند.

سکوت بیتاب و دردناکی بود. ناگهان لبهای محمد تکان خورد:

بَلِّغُوا رِسَالَتِي اَعْلٰی!

پیغمبر مرد.

شهادت در اسلام ، خود یک اصل است . یک حکم است . مستقل ، در
کنار جهاد . هنگامیکه جبهه حق ، خلع سلاح شده است ، هنگامیکه
دشمن سلطه مطلق یافته است ، حق پرستان بی دفاع مانده اند ، انسان
های تنها و مسلمان ، نمیتوانند تسلیم شوند - چه اسلام تنها تسلیم
در برابر خداوند است - و نمیتوانند بجنگند ، زیرا سلاح ندارند .
راه سومی را برمیگزینند ، و آن : مرگ را همچون سلاحی بدست گرفتن
و بر سر خصم کوفتن . این فلسفه شهادت است .
شهادت ، آشکار کردن حقایقی است که پنهان میکنند و پوشیده
و انکار ، و شهید با مرگ خویش ، پرده این فریب را بر چهره دژخیم
میدرد که : شهادت دعوتیست به همه نسلها در همه عصرها که اگر
میتوانی بمیران : جهاد و اگر نمیتوانی بمیر : شهادت .
شهید با مرگ خویش رسالتی را انجام میدهد ، که مجاهد
بامیراندن دشمن . و شهادت رسالت حق پرستان در عصر نتوانستن ها
است .